

از او تعهد گرفت که آن اموال را که مازیار ذکر کرده بود از امانت داران او تحویل گرفته تسلیم دارد. و چند نفری بر این تعهد کوهیار گواهی نوشتند آنگاه حسن همان شهود را دستور داد که نزد مازیار رفته سخنان او را بشنوند و شاهد گفتار او نیز بشوند. یکی از ایشان نقل کرده است که چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده سازد، باو گفتم دلم میخواهد که تو خودداری کنی و سخنانی که بارها پیش ما درباره او گفته ای در برابر او بر زبان نیاوری، احمد پذیرفت و پیش مازیار که رفتیم خاموش ماند. مازیار گفت گواه باشید که تمام آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزار دینار زر نقد بود و هفده دانه زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سفظهای^۱ محتوی جامه ها و پارچه های گوناگون و یک تاج و یک شمشیر باغلاف زر جواهر نشان و یک دشنه همچنین. پس حقه بزرگی پر از جواهر پیش ما گذاشت و گفت این آخرین چیز است که بامن مانده است و همه اموالی که ذکر کردم بمحمد پسر صباح که خرینه دار عبدالله و خبرنگار او در این لشکر است و برادر خویش کوهیار تسلیم کرده ام. ما از نزد مازیار بیرون آمده پیش حسن پسر حسین رفتیم، حسن گفت سخنان او را شنیدید، گفتیم آری. گفت اینها چیز هائیمست که من برای خود برداشته ام و خواستم او بداند که این اموال در نظر من قدر و قیمتی ندارد. علی پسر ربن نصرانی دبیر مازیار حکایت کرده است که در آن حقه گوهر-هائی بود که مازیار و نو نداد هر مزد و شروین و شهریار بقیمت هژده هزار هزار درهم خریده بودند. مازیار همه این اموال را بوسیله محمد بن صباح

۱ - سفظ بفتح سین و فتح فاء عبارت از صندوقها و جعبه هائی بود که از بوریا می یافتند و برای حمل جواهر و پارچه و لباس و کتاب بکار می بردند.

بخدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بامان او در آمده است و باین امید بود که حسن جان خود و زن و فرزندانش را بپخشد و کوهستان پدرش را باو وا گذارد. حسن از این کار سر باز زد و آن اموال را نپذیرفت.

سرداران چنان مصلحت دانستند که مازیار را در تحت مواظبت طاهر و علی پسران ابراهیم حربی بنزد عبدالله پسر طاهر بخراسان روانه دارند، و چنین کردند. ایشان سه منزل رفته بودند که نامه ای از عبدالله رسید که دستور داده بود مازیار را با یعقوب پسر منصور پیش او فرستند، حسن فرمانی فرستاد که ایشان از سه منزلی بر گشتند و مازیار را بحفاظت یعقوب پسر منصور گسیل داشت.

حسن پسر حسین گروهی از لشکریان خویش را با چند استر پیش کوهیار فرستاد باو پیغام داد بهمراهی این عده برو و اموالی را که بعهده گرفته ای برای استران بار کن و بیاور. کوهیار گفت بلشکر حاجت ندارم، استران را برداشته بامردان و غلامان خویش بطرف کوهستان رفت و دقینه هارا بار کرده و اموال را بیرون آورده بر استران نهادند،

۱ - اموال مازیار منحصر باینها نبود و بسیاری از دقین او کشف ناکرده ماند، از آن جمله است دقین قلعه طاق که یا قوت در معجم البلدان بآن اشاره میکند.

«طاق قلعه ایست در طبرستان و راه آن نقبی است در چائی از کوه که رفتن بر آن بس دشوار است و فقط شخص پیاده و بز حمت بسیار ممکنست بآن برود، و نقب آن را در قدیم دونفر مستحفظ مسلح نگاه میداشته اند و نردبانی از طناب برای بالا رفتن و پائین آمدن داشته اند. عقیده مردم بر این بود که این قلعه در قدیم خزانه شاهان ایران بوده است. عرب همینکه بر این نواحی دست یافتند آهنگ بالا رفتن از آن کردند نتوانستند. چون مازیار والی طبرستان شد آهنگ این مکان کرد و مدتی آنجا ماند و وسایل بالا رفتن از آن آماده کرد و یکی از مردان خویش را بالا فرستاد و او رسماً آنها آویخته جمعی و از آن جمله خود مازیار را بالا کشید و در آنجا غارها و حفرهائی مملو از اموال و اسلحه یافتند. مازیار گروهی از معتمدان خویش را موکل آنجا کرد و بر گشت و آن محل در دست او بود تا اسیر شد و موکلان پائین آمدند یا مردند و راه بر آن دز بریده شد و هنوز منقطع است.»

هنوز براه نیفتاده بودند که بندگان دیلمی مازیار که هزار و دویست تن بودند بر سر او ریخته گفتند برئیس ما خیانت کردی و او را بدست عرب دادی و اکنون آمده‌ای که اموال او را ببری، پس گرفتندش و بزنجیر آهن بستندش و همان شب کشتندش، اموال و استران نیز بیغمارفت. خبر بحسن رسیده لشکری بدستگیری ایشان فرستاد، از جانب دیگر قارن نیز عده‌ای را مأمور گرفتن آنان کرد، فرستادگان قارن جمعی از دیلمیان را اسیر کردند، از آن جمله پسر عم مازیار بود شهریار پسر و ندادا میدمسغان که سر کردهٔ بندگان و محرک ایشان بود. قارن وی را روانهٔ خراسان کرد ولی پیش از آنکه بنزد عبدالله پسر طاهر برسد در کوشش مرد. اما دیلمیان مذکور از راه جنگل و دامنهٔ کوه زوی بسر زمین دیلم آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب از کار ایشان آگاه و از جانب خود گروهی از مردم طبرستان و غیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جملگی را اسیر کردند و علی پسر ابراهیم آنها را بساری برد.

چون مازیار را بحضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله او را آگاه کرد که از مکاتبهٔ او با افشین مطلع است و با و وعده داد که اگر نامه‌هایی را که از افشین باورسیده است بوی بسپارد از امیر المؤمنین خواهد خواست که از گناهان او درگذرد، مازیار نیز باین مطلب اقرار کرد و نامه‌ها را جسته بعبدالله داد.

از حکایات ذیل که ابن اسفندیار آورده است بر می آید که چون مازیار از خراسان بسمت عراق بردند خود عبدالله مقدار زیادی از راه با او همراهی کرده است:

عبدالله او را در صندوقی بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود

و بر استری نهاده روی بعراق آورد، روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربزه آر و می‌کند، هیچ توانی مرا خربزه آوری؟ مو کلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفتند، بر او بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است. بفرمود تا صندوق بگشادند و او را با بند به مجلس آوردند و بخروارها خربزه پیش او نهاد و می‌برید و بدست خویش بدو میداد، و گفت هیچ غم نخورد که امیراله مؤمنین سلطان رحیم است و من شقیع شوم تا جریمه تودر گذارد و با ولایت فرستد، بزبان او بیامد که انشاء الله عذرتو خواسته شود، عبدالله طاهر را از این سخن عجب آمد و گفت هر گز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عذر من تو اندخواست؟ اشارت داد تا خوان نهادند او را نان و شراب فرمود آوردن و مغنیمان ظرف نشان دادن، مجلس آراسته با نواع تکلف ساخت، و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شرابهای گران برو پیمودند تا مست لای عقل شد، و عبدالله دفع دور شراب از خود می‌کرد، بوقتی که عقل مازیار را دزدید از او پرسید امروز بر لفظ شمارفت که عذر ترا خواهیم، اگر مرا بکیفیت آن مستحضر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود. مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود. گفت آخر چگونه؟ اگر سبب دانی تا من ترا از این صندوق و تعذیب بی فایده برهانم و بعد مواکله و مشاربه بر عایت حقوق قیام نمایم، گفت با من سو گند بایی خورد، عبدالله سو گند خورد. مازیار گفت بدانند که من وافشین خیند بن کلاوس و بابک از دیر باز عهد و بیعت کرده ایم: و قرارداد بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهان داری با خاندان کسرویان نقل کنیم، پریروز بفلان موضع قاصد افشین بمن رسید و مرا خبری در گوش گفت، من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آنکه

ترا اعلام کرد؟ مازیار گفت نگویم. بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سو گندی دیگر بخور، عبدالله سو گند خورد. مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هر روز الوائق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد. عبدالله شرابی چند بدو فرمود داد تا مست طافح گشت و او را بر گرفته با موضع او بردند و نبشت بمعصم از این خبر و آنچه رفته بود و کبوتران روانه کرد.

پس عبدالله مازیار را با نامه‌هایی که از او گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستاد و پیغام داد که باید نامه‌ها و مازیار از دست تو بیرون نروند جز اینکه بدست خود امیر المؤمنین سپرده شوند، مبادا که بحیله‌ای از دست بروند؛ اسحق برای تحویل گرفتن مازیار و داخل کردن او بسامرا تادسکره پیش آمده بود.

افشین علاوه بر حکومت بلادی که داشت خود در دار الخلافه بریاست پاسبانان خاصه نصب شده بود و از جانب او عملی بحوزه حکومت او میرفتند و آنجا را اداره می‌کردند و عایدات محل را برای او می‌فرستادند. کاتب او شاپور نام نهانی بخلیفه خبر داده بود که وی با مازیار مکاتبه دارد و گردنکشی مازیار بتحریک اوست. و معتصم چون می‌دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است او را نگاه میداشت. اما افشین احساس کرده بود که معتصم بر او متغیر شده است ندانست چه کند. می‌گویند که مشکهای زیادی در قصر خود گرد آورده و عازم شده بود در روزی که معتصم دسر کردگان او مشغول باشند مخفیانه با آن مشکها و سایر آلات و وسایلی که برای عبور از آب لازم است از شهر خارج شود و راه موصل پیش گیرد و در کنار رود زاب

مشک‌ها را باد کرده و بهم بسته از آنها کلك^۱ بسازد و خود و همراهان و بار و بنه را بوسیله آن کلك‌ها و چارپایان را بشنا از آب گذرانیده بسمت ارمستان که حوزه ولایت خود او بود مسافرت کند و از آنجا بیلاذ خزر پناه ببرد و قوم خزر را بر خلاف مسلمانان برانگیزد و از آنجا بتر کستان و اسروشنه برود، چون روزی میسر نشد که معتصم و قائدین لشکری و مأمورین کشوری او سرگرم باشند و ملتفت او نشوند خیال خود را تغییر داد و زهر فراوانی فراهم آورده مصمم شد که معتصم و سرکردگان او را بمهمانی خوانده ایشان را مسموم سازد، و اگر معتصم خود حاضر نشد قائدین نرك او مانند اشناس و ایلتاخ و غیرهم را در روزی که خلیفه مشغولیت داشته باشد دعوت کند و آنان را زهر بخوراند، و همینکه مجلس مهمانی بهم خورد و مدعوین رفتند اول شب از شهر خارج شود و بهمان تدبیری که اندیشیده بود خود را باسروشنه برساند. روز وساعت این مهمانی را نیز پیش بینی نموده و معتصم را برای آن دعوت کرده بود، و وقت او بتکمیل وسایل اجرای این طرح میگذشت. همینکه خبر دستگیر شدن مازیار و روانه کردن او بجانب سامر ارسیده بود معتصم افشین را از ریاست پاسبانان خاص خود عزل کرده بود، و افشین می دانست که اگر نگرینز دایم زندگانی او معدود است. معتصم خلیفه بنوعی از افشین آگاه شد. طبری آن را پنحوی نقل می کند و ابن اسفندیار بوجهی. قول طبری این است:

روزی یکی از سرهنگان افشین که نامش واجن (بیرن) اسروشنی بود بیک نفر دیگر از همکارهای خود می گفت گمان نمی کنم این امر

۱ - مشک‌های پر باد بهم بسته را روی آب اندازند و بر سطح آن مقدار انبوهی شاخه‌ها و ترکه‌های درختان ریخته و روی آن فرش و خیمه آماده کرده بنشینند و با پارو و جریان آب در رودخانه پیش روند، این کلك است بدوزیر.

بجائی برسد . آن مرد رفت و بافشین گفت بیژن چنین میگوید . افشین خشمگین شد و الفاظ تهدیدی دربارهٔ بیژن بر زبان راند . یکی از خدمت افشین که بجانب بیژن متمایل بود او را از این گفتگو مطلع ساخت بیژن شبانه بدارالخلافت رفته آنشب را آنجا بسربرد و وقت نماز صبح خلیفه را از نیت افشین آگاه کرد . بهر حال یک روز پیش از آنکه مازیار را وارد سامرا کنند افشین را فرمود گرفتند و برده در لؤلؤه حبس کردند . و لؤلؤه کوشکی بود شبیه بمناره و در بالای آن فقط آن قدر جا بود که افشین میتواندست در آن بنشیند ، و سلاحداران در زیر آنجا بنوبت کشیک میدادند (شوال سال ۲۲۵) .

ابن اسفندیار دردنبال حکایتی که پیش گفتیم میگوید چون نوشتهٔ عبدالله طاهر بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت کرده بود که بخانهٔ او شوند معتصم گفت ایشان رنجورند ، من بیایم ، با پنجاه سوار بر نشست و رفت ، افشین سرای خویش بیاراسته بود بدیباجهای مرصع و طارمه‌ها زده و صدتن را از سیاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب درآیند و شمشیر درو بندند . معتصم بدر طرز^۱ رسید افشین بدو گفت : تقدم یاسیدی ، توقف کرد و گفت فلان و فلان کجایند ، معتمدان خویش بخواند و گفت شما درون شوید و او هم چنان بیرون در ایستاده بود ، یکی از آن هندوان را عطسه آمد ، خلیفه دست یازید و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که «الذهب الذهب»^۲ چون هندوان شنیدند در هرب واضطراب آمدند . معتصم فرمود تا فرزندان و

۱- طرز (صورت عربی شدهٔ لفظ تجر فارسی) عمارت تابستانی، و بقولی عمارت زمستانی ، بوده است که در قصرها می ساخته‌اند .

۲- یعنی غارت کنید ، غارت کنید .

متعلقان او را حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و او را بسلاسل و اغلال بسته با دارالخلاقه آوردند .

چنانکه گفتیم در ماه شوال بود که مازیار را اسحق بسامرا رسانید، برای وارد کردن این گونه مقصرین بزرگ بشهر مر سوم آن بود فیلی را که در دارالخلافه داشتند رنگ میکردند و زینت مینمودند و اسیر را بر آن نشانده از دروازه داخل میکردند و شعری تصنیف مانند بعوام و اطفال می آموختند که شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان و پای کوبان می خواندند و در دنبال فیل می آمدند . بابک را سابقاً بهمین طریق وارد سامرا کرده بودند، مازیار را نیز معتصم امر کرد بهمین نحو بشهر در آوردند و محمد بن عبد الملك زیات شعری را که در آن هنگام در باره بابک گفته بود با تغییر در باره مازیار ساخت :

لجیل جیلان خراسان

قد خضب الفیل کعادته

الالذی شان من الشان

والفیل لاتخضب اعضاؤه

اما مازیار از نشستن بر فیل امتناع کرد ، معتصم امر داد استری برهنه را با همان گلیم سبتر عرق گیری که بر او کشیده بودند و وی را بران نشانده داخل سامرا نمودند، و اسحق بدست خویش نامه هارا بدست معتصم داد و مازیار را بحضور او رسانید .

روزی پنجم ذی القعدة^۱ همان سال معتصم بارعام داد و اعیان و رجال و قضات و فقها و سرکردگان همه پیرامن تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیار قبلاً در نزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه هارا

۱ - مطابق ۶ ماه سپتامبر ۸۴۰ میلادی ، در روز دوشنبه بود .

با نوشتن و سرکشی و مخالفت او را تصویب می‌کرد بلکه او وی را بر خروج و عصیان انگیزت زیرا که هر دو دردین و مذهب متفق و بر کیش زردشتی باقی بودند ، این روز را معین کردند که آن دورا رو برو کنند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او برده بافشین گفتند این شخص را میشناسی گفت نه ، مازیار گفتند این مرد را میشناسی گفت آری این افشین است. پس بافشین گفتند این هم مازیار است گفت اکنون شناختم. گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه کرده ای گفت نه . مازیار گفتند افشین به تو نامه نوشته است گفت آری برادرش خاش به برادر من کوهیار کاغذ نوشت^۱ که «این دین سفید را جز من و تو و بابک کسی یاری نمی‌کرد . اما بابک از روی حماقت خود را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش نجات دهم ممکن نشد و ابله‌ی خود او بچاهش افکند ، اگر تو بر خلیفه بشوری عربها کسی را که برای پیکار و نابود کردن تو بفرستند ندارند جز من ، و من هم سواران بسیار و دلیران و شجاعان در زیر فرمان خویش دارم ، وقتی که با این کسان بسوی تو بیایم کسی که با ما جنگ کند نخواهد ماند مگر سه قوم: قوم عرب ، مغربیان ، ترکان . اما عربان بمنزله سگان اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز و سرشان را بگرز بکوب؛ اما این مگسها یعنی مغربیان خورش یک‌سرنند^۲؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان آنی طول نخواهد کشید که تیرهایشان تمام میشود پس يك اسب بر روی آنان میتازی و همه را تباہ می‌کنی؛ آن وقت دین برمی گردد به مان حالی

۱- از مازیار پرسیدند که خلیج طاعت چرا روا داشتی گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند بعضرت باز نمودم جواب آمد که با ایشان حرب کن خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس نیست مازیار گفت افشین. (تاریخ ابن اسفندیار)
 ۲- در فرهنگ اصطلاحات طبری چاپ لیدن بیان شده است که خورش يك سر، و خوراك يك شتر، و خورش يك گرسنه ، در عربی همه بمعنی عدد قلیل و غیر قابل اعتناست .

که در زمان ایرانیان بوده است. « افشین گفت: این مرد ادعائی می کند بر برادر خود و برادر من ، بر من بحثی وارد نیست ، اگر من باو چنین کاغذی نوشته بودم و او را بسوی خویش خوانده بودم انکار نمی کردم برای اینکه اگر من میخواستم خلیفه را یاری کنم این حیل را ساز او را بود بکنم تا بتوانم مازیار را گرفته پیش خلیفه بیاورم و خویشتم را محبوب خلیفه سازم، همچنانکه عبدالله پسر طاهر از این فرصت استفاده کرد. افشین را با چند نفر دیگر نیز روبرو کردند تا تقصیر خود او نیز ثابت شود. من جمله موبدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذرخره که بعدها در زمان متوکل مسلمان شد و به ابو جعفر محمد موبد متوکل می معروف گردید. از جمله چیزهایی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که او گفته است: « برای خاطر این عربها بهر کاری که از آن نفرت داشتم تن در دادم حتی اینکه برای خاطر آنان روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین پوشیدم. اما سپاس خدایا که تا بحال يك موز بدن من کم نشده است،» یعنی نه ختنه کرده و نه نوره کشیده ام، افشین را بزندان باز گردانیدند.^۱

مازیار بمعتمد پیشنهاد کرده بود که او را زنده گذارد و در مقابل اموال بسیار بستاند، اما خلیفه رد کرد و در همان مجلس محاکمه فرمان داد او را چهار صد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او باز داشتند آب خواست ، بنوشید و جان سپرد . جثه او را در کنیسه بابک^۲ برداری که پهلوی چوبه دار بابک بود آویختند و استخوانهای بابک از سال ۲۲۳ هنوز بر دار باقی بود و جثه یا طس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده

۱ - افشین در حبس ماند تا در شعبان ۲۲۶ در گذشت و بیگانه را او را پس از مرگش آتش زده سوزانیدند .
 ۲ - صفحه ۳۹ دیده شود .

بود و بر کنار بابك بدارش کشیده بودند همچنان مانده بود و گویند این هر سه چوبه دار کج و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود .
مدت پادشاهی مازیار بر کوه ودشت طبرستان هفت سال بود و پس از مرگ او ولایت آن ناحیه را بعبده الله پسر طاهر و پس از او بطاهر پسر عبدالله وا گذاشتند .

حکایت، روزی معتمد بمجلس شراب برخاست و در حجره ای شد، زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد، و باز برخاست و در حجره دیگر شد، و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار در سه حجره شد، و در گرمابه شد و غسل بکرد، و بر مصلی شد و دور کعبت نماز بکرد و بمجلس باز آمد، و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود، گفت نه. گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهائی که خدای عزوجل امر و مرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه دشمن من بودند، یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابك و یکی دختر مازیار گبر!

۱- سیاستنامه طبرستان ص ۱۷۷. افسانه است ولی معرف افکار کسانی است که آنرا ساخته اند و معرف مردمانی که درباره آنها ساخته اند. گویا خلفا و اولاد خلفا از زندگانی دنیا غیر از این چیزی نمی فهمیده اند و نعمتی بالاتر ازین نمی شناخته اند!

www.tabarestan.info

مازیار

درام تاریخی دوسه پرده

www.tabarestan.info
تبرستان

حق چاپ و نمایش محفوظ است .
Copyright by S. Hedayat

بازیگران

- علی بن ربیع طبری** - ۴۵ سال . منشی مازیار ، کلاه‌پوستی ، لباس دراز ، ستره ، دستار .
- سیمرو** - ۵۰ سال ، کیس سفید ، چادر نماز ، کلیجه ، ننبان کشاد .
- شادان** - ۲۸ سال ، متصدی دیوان خراج ، لباس بلند چسب تن ، شمشیر بکمرش .
- شهر ناز** - ۲۰ سال ، دختر سر راهی ، لباس ابریشمی ساده چسب تن ، سینه باز ، آستین بلند .
- مازیار** - شاه تیرستان ، ۳۵ سال ، لباس بلند ، کمر بند ، قداره ، کلاه‌پوستی ، شل تیره روی دوشش .
- برزین** - ۲۰ سال ، قاصد افشین ، قبا و موزه و دستار .
- کوهیار** - ۳۰ سال ، برادر مازیار ، کلاه‌پوستی ، لباس بلند ، شمشیر .
- حسن بن حسین** - ۴۵ تا ۵۰ سال ، سر کرده قشون عبدالله طاهر ، چپی آکال ، عبا ، نعلین .
- خور زاد** - ۲۵ سال ، زندانبان ، عبا ، چپی آکال ، نعلین .
- کیانوش** - ۲۵ سال ، زندانبان ، عبا ، چپی آکال ، نعلین .
- چند نفر عرب** - عبا ، چپی آکال ، نعلین .

مازیار

پرده اول

اطلاق سادۀ کوچک، دو در دارد. گوشۀ آن يك تخت گذاشته شده که در پیش پست
بیر افتاده. بدیوار دو شه شیر چپ و راست و يك تیر زین بالای آن نصب است، و
يك صندوقچه در درگاهی اطلاق گذاشته شده.

مجلس یکم

سیمرو مشغول زیر و رو کردن کاغذها در مجری است، پسر ربن کنار او ایستاده
کاغذها را یکی یکی نگاه میکند و در طاقچه میاندازد،
پسر ربن - بیخود بخودت زحمت نده، هیچکدام از این کاغذها
نیست، این دفعۀ چهارم است که آنها را بهم میزنی.

سیمرو - اما من بچشم خودم دیدم که کاغذ را توی این مجری
گذاشت. اگر چه شما راه و چاهش را بهتر میدانید و همه این کاغذها
از زیر دست خودتان میگذرد.

پسر ربن - گمان میکنی بمن اطمینان دارد؟ هیچ کاغذی را نمی
گذارد پهلوی من بماند فقط جواب آنها را بزبان خودش مینویسد بمن
میدهد و من آنرا عبری ترجمه میکنم. اما کاغذ افشین بزبان خودش
نوشته شده است ترجمه هم ندارد.

سیمرو - ولی من از لای درز در دیدم، بچشم خود دیدم که يك
لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش را نخ بسته بود.

پسر ربن- این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا پیر؟
 اگر جوان بود من او را میشناسم ، خاش برادر خود افشین است .
 سیمرو- نه ، پیر مرد است و گویا اسمش پروین بود .
 پسر ربن متفکر- پس باید دید این دیگر کیست !
 سیمرو و پرف درمیرود- اگر کسی سر برسد ناانمان آجر میشود .
 پسر ربن بازوی او را میگیرد- نه ، مطمئن باش ، کسی نیست .
 سیمرو- همینقدر میدانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نانم توی
 روغن است .

پسر ربن- کاغذ را برای کی میخواهی ؟
 سیمرو- برای کوهیار برادر مازیار میخواهم .
 پسر ربن- حالا فهمیدم ، کوهیار را میگوئی؟ اواز خودمان است .
 خوب ، چقدر بتو پول میدهد ؟
 سیمرو- پنجاه درهم .
 پسر ربن- همه اش !

سیمرو- برای يك تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست .
 پسر ربن- هان تو نمیدانی ، خیلی بیش از اینها ارزش دارد ، چون
 افشین بامازیار ساخته تا بر ضد عربها شورش بکند ، فهمیدی؟ این کاغذ
 را عبدالله طاهر خوب میخرد .
 سیمرو- عبدالله طاهر؟

پسر ربن- بله ، حا کم خراسان که از طرف خلیفه در آنجاست و
 دشمن مازیار است ، کوهیار هم با او ساخته و این کاغذ را خیلی گران
 می فروشد .

سیمرو- مثلاً چقدر؟

پسر ربن- سیصد درهم.

سیمرو- سیصد درهم!

پسر ربن- من این کاغذ را پانصد درهم از تو میخرم.

سیمرو- پانصد درهم!... شوخی میکنی... آیا راست است؟ بر شیرش لعنت! این دختر گیس بریده سر رسید نگذاشت درست به بینم.

پسر ربن- شهر ناز را میگوئی؟

سیمرو- همان دختره خل را میگویم.

پسر ربن- خل... نه، اشتباه میکنی خیلی هم عاقل است.

سیمرو- خل است... هیچ سوسه‌ای در کارش نیست.

پسر ربن- برعکس، خودش را به دیوانگی میزند، خیلی هم هوشیار است. دیر روز دیدی چطور ظرف ناهار را بر گردانید تا مازیار خوراک زهر آلود را نخورد... اگر چه بهتر.

سیمرو- چرا بهتر؟

پسر ربن- چون لشکر خلیفه پشت دروازه شهر است، کوهیار بدون آنکه مازیار و سردارانش بدانند عربها را از بیراهه وارد کرده است و یکساعت دیگر اینجا خواهند بود. اگر مازیار کشته شده بود دیگر احتیاجی بما نداشتند در صورتیکه هنوز میتوانیم پول بگیریم.

سیمرو- عربها که بیایند چه روزما خواهد آمد؟

پسر ربن- برای هر کس بد بشود برای ما خوبست. من بتوقول میدهم که از حسن پسر حسین سر کرده خلیفه برایت هزار درهم بگیرم

بشرط اینکه کمک بکنی کاغذ قاصد افشین را بدست من بدهی .
سیمرو - من يك راه ديگر جستم .
پسر ربن - کدام راه ؟

سیمرو - شهر ناز اگـر هیتوانستیم . . . او باید بداند . چون
مازیار به او وشادان خیلی اطمینان دارد . من گمان میکنم همه اسرار
خودش را برای این دختر نقل میکند . حتماً او میداند کاغذ کجاست .
پسر ربن - من هنوز نفهمیده‌ام این دختر چه نسبتی با مازیار دارد !
سیمرو - من ته تویش را در آورده‌ام . شهر ناز دختر مردان شاه
زرتشتی است و این هم که خل مانند است برای این است که غرباپدر
ومادرش را جلو او سر بریده‌اند و از آن وقت عقل از سرش پریده .

پسر ربن متفکر - انگار صدای پامی‌آید .
سیمرو - کاغذها را سر جایش بگذاریم .
پسر ربن - من دلم قرص است ، میدانم که بجز شهر ناز کسی در
خانه نیست . مازیار با شادان به هر مزد آ باد رفته‌اند .
سیمرو و میرود از بالای درز در نگاه میکند - حلال زاده بود اسمش را
پردند آمد .

مجلس دوم

همان اشخاص ، شهر ناز وارد اطاق میشود .
شهر ناز با تعجب - اوه شما هم اینجا هستید ! من بخیال هم هیچکس
خانه نیست ، داشتم برای پدرم آفرینگان میکردم .
پسر ربن - آفرینگان !
شهر ناز - آخر حسابش را دارم . سر سال پدرم است ؛ سه سال

پیش در همین روز بود که پدرم را عربها کشتند، امشب شب‌سالش است.

پسر ربن- پرت میگوید!

شهر ناز عصبانی - مگر نمیدانید که روان مرده همه ساله سرساز
خودش بایک دسته مهمان بالای بام خانه می‌آید و باید برایش روزگار
بگیرند و آفرین بخوانند تا جلومهمانان خودش شرمسار نشود و دلشاد
پیش اورمزد بر گردد و بداند که خویشانش او را فراموش نکرده‌اند!

سیمر روبه پسر ربن - دیدی گفتم حواسش پرت است؟

پسر ربن- اینطور وانمود میکند .

پسر ربن به شهر ناز- بگو به بینم این پیرمردی را که دیروز پیش

مازیار بود میشناسی؟

شهر ناز- کدام پیرمرد!

پسر ربن- همانیکه کاغذ برایش آورده بود .

شهر ناز- من چه میدانم!

پسر ربن- دیروز تو پشت در گوش ایستاده بودی ، تو باید بدانی

که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت .

شهر ناز- من هیچوقت گوش نمی ایستم من آمده بودم که به

مازیار بگویم ...

پسر ربن- چه بگویی؟

شهر ناز- میخواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند .

پسر ربن- هان ، چرا دست نزنند؟

شهر ناز- آخر من دیدم .

پسر ربن- چه دیدی ؟

شهر ناز - که سیه‌رو گرد سفیدی توی خورا کش پاشید . منم
آن را بر گردانیدم تا مازیار نخورد .

پسر ربن- به سیمرو - حالا دیدی خودش را به خلی میزند ؟

سیمرو - همان گردی که شما دادید ، نمیدانم باقیش چطور شد .

پسر ربن به شهر ناز - میدانی چیست؟ این کار بتو مربوط نیست .

شهر ناز - آخر من مازیار را دوست دارم .

پسر ربن- پس زودتر بگو ... حالا که مازیار را دوست داری من

هم میدانم چه بگویم .

شهر ناز - چه میگوئی ؟

پسر ربن- میگویم که تو با کوهیار راه داری ، دیروز کنار استخر

با او چه میگفتی و میخندیدی ؟

شهر ناز - من با او میخندیدم ؟ بر عکس من از دست او فرار

کردم . من تنها مازیار را دوست دارم ، آسوده باش خود مازیار هم باور

نمی‌کند .

سیمرو - من هم شاهدیم که با کوهیار بودی .

شهر ناز با تحقیر - تود یگر چه میگوئی ؟ مازیار بحرف تو اعتنا

نمی‌کند .

پسر ربن به سیمرو - انگار باز صدای پا آمد تو برو گوش بزنگ باش

سیمرو از در بیرون میرود .

پسر ربن نه‌بند آمیز - اگر میخواهی به مازیار نگویم بمن بگو

دیروز آن پیر مرد با مازیار چه میگفت ؟

شهر ناز - من با کوهیار ! ... تو دروغ میگوئی .
 پسر ربن اورا کنج دیوار میبرد - زود باش بمن بگو کاغذ را کجا
 گذاشته ؟

شهر ناز - او هو . . . تو کی هستی که بمن فرمان میدهی ؟
 پسر ربن - من همه کاره هستم .
 شهر ناز - از کی تا حالا ؟
 پسر ربن - از همین الآن . . میدانم کسی در خانه نیست اخنده)
 بگو و گر نه بضرر خودت تمام میشود .

شهر ناز - بزور ... هر گز ... من چیزی ندیدم .
 پسر ربن نرم میشود - من میدانم که آنجا پشت در بودی و حتماً
 شنیده‌ای ... خواهش میکنم . بگو .
 شهر ناز - او گفت .. چندماه دیگر معلوم میشود . . نه ، گفت
 که افشین تا سه ماه دیگر معلوم خواهد کرد .. من همین را شنیدم .
 سیمرو بدر میزند و از آن پشت میگوید : شادان آمد .

پسر ربن - شادان ؟

پسر ربن از دبیرون میروند .

مجلس سوم

شادان حواش پرت است متفکر وارد میشود .
 شادان به شهر ناز - اینجا چه میکنی ؟ مازیار نیامده ؟
 شهر ناز التماس میکند - ترا بخدا نگذار به مازیار بگویند .
 شادان - چه بگویند ؟ کی بگویند ؟

شهر ناز - پسر ربن و سیمرو میگویند که من با کوهیار راه دارم .
 دروغ است ، میدانی که دروغ است .
 شادان - از تو چه پرسیدند ؟
 شهر ناز - میپرسیدند که دیر روز آن پیر مرد به مازیار داد
 کیجاست .
 شادان - تو هم نشانی دادی .
 شهر ناز - من . . هر گز . . اگر مرا تکه تکه هم می کردند
 بروز نمیدادم .
 شادان - نگفتم که از اینها پرهیز بکن ؟ اینها جهودند و از عر بها
 پول گرفته اند که مارا بفروشند . این دو تا جهودند .
 شهر ناز - پس چرا اسمش سیمروست ؟
 شادان - این اسم ساختگی است ، اسم اصلیش سارا است . تقصیر
 مازیار است که او را از سر کوچه برداشت و گیس سفید خانه اش کرد .
 شهر ناز - از سر کوچه ؟
 شادان - یک شب بارانی او را لخت و برهنه از سر راه برداشت و
 بخانه آورد . من میدانستم که جاسوس عربهاست و باین شیوه خودش را
 در منزل مازیار جا کرده تا اسرار او را بر بها بفروشد .
 شهر ناز - هان من دیدم که سیمرو نمیدانست که هر مرده ای سر
 سال خودش بالای بام میآید و باید آفرینگان کرد !
 شادان حواسش پرت است قدم میزند در را باز میکند گوش میدهد .
 شادان با خودش - باید مازیار باشد .
 شهر ناز - مگر در هر مزد آ باد نیست ؟
 شادان - او بر گشت ، پیش از من بر گشت . ما محاصره شده ایم

دشمن رسیده ، عربها مارا محاصره کرده اند .
 شهر ناز - راست میگوئی ؟ به مازیار صدمه نرسیده باشد ، من
 میخواهم اورا به بینم .
 شادان - حالا نمیشود ، هیچ حوصله ندارد ، گرفتار است ، فرصت
 این حرفها را ندارد .
 شهر ناز - پس من میروم .
 شهر ناز اذری بیرون میرود شادان اذری بگریخواهد بیرون برود که مازیار
 وارد میشود .

مجلس چهارم

شادان و مازیار

مازیار - چطور ممکن است که اذریوار گذشته باشند . نکند که
 سرخاستان بما خیانت کرده باشد و عربها از راه همیشه وارد کرده باشد .
 شادان - ولی این برادرت است .
 مازیار - کوهیار ؟
 شادان - بله ، خود اولش کردشمن را از بیراهه شبانه وارد کرده .
 مازیار - از همان راهی که باوسپرده شده بود ؟
 شادان - بله ، او با عبدالله طاهر دست بیکی بوده .
 مازیار - پس سرخاستان چه شد آیا هنوز مقاومت میکند ؟
 شادان - نه ، لشکرش پراکنده شد و خودش بدست محمد پسر
 مغیره کشته شد ، چند نفر از لشکریانش بخیانته اورا تسلیم عربها کردند .
 مازیار - اذری هیچ خبری نداری ؟ من بك کاغذ برایش نوشته ام .
 دست میکند از جیبش لوله کاغذ را درمی آورد روی تخت می اندازد .
 شادان - باوهم از پشت سر عربها حمله کردند و برادرش برز گشنسپ

کشته شد. ولی خود او مشغول زد و خورد با عربهاست .
مازیار پایش را بزمین میکوبد - تف .. تف .. همهٔ این مسلمانها و
 جهودها باهم ساختند و ما را باین عربهای دزددرنده فروختند. بدرک ،
 این مردم قابل نبودند . خودشان نخواستند !

شادان - با این استحکاماتی که ما داشتیم پیدا بود عربها نا امید
 بودند که بتوانند بزور بازو بر ما چیره بشوند و راه تقلب و خیانت را
 در پیش گرفتند. همه بما خیانت کردند حتی سیمرو و پسر ربن. کسانی
 که این همه بآنها اعتماد داشتید !

مازیار - سیمرو هم !

شادان - پیش پای شما از شهر ناز کاغذ قاصدا فشین را میخواستند
 بگیرند .

مازیار - هان ، کاغذ افشین ... آسوده باشید من کاغذ شمارا جائی
 گذاشته ام که دست فلک به آن نمیرسد .

مجلس پنجم

در باز میشود قاصد افشین با قد خمیده ، ریش بلند خاکستری ، لبادهٔ دراز
 عبا ، وارد میشود .

مازیار - برزین ! .. مگر هنوز نرفته اید ؟

برزین - راه فرار باقی نمانده . لشکر عبدالله طاهر و خلیفه همهٔ
 راههارا گرفته است .

مازیار - به بینید ، شش سال است که شب و روز در تلاشم ، جلو
 دشمن را دیوار کشیدم ، لشکر آراستم و چشم براه چنین روزی بودم
 تا بتوانم قوای عرب را درهم بشکنم و حالا کسی که بیشتر از همه باو
 پشت گرمی داشتم ، کسی که نزدیکتر از همه بمن بود لشکر دشمن را
 به خیانت وارد کرد. اصلا نژاد این مردم از اختلاط و آمیزش با عربها

فاسدشده، فکر، روح، ذوق و جنبش در اثر کثافت فکر عرب از آنها رفته ... مثل زالو خون آنها را مکیده اند .. حالا دیگر بکدام امید با این عرب‌های پست مقاومت بکنم؟ برای کی؟ برای چه مردمی؟

برزین - این مردمی که می بینید يك گله گوسفند هستند که نه فکر دارند و نه جرئت تلاش، بقدری در زیر فشار فکر عرب مسموم شده اند که از هستی خودشان بیگانه اند. برای پنج نفر دزد و جاسوس نباید آنها را از دست داد، چشم امید همه بشماست، بابک که از بین رفت؛ شاهم که تسلیم بشوید فقط افشین میماند و او هم به تنهایی کاری نمیتواند از پیش ببرد.

مازیار - من هرگز نه تسلیم میشوم و نه امان میخواهم .

برزین - آیا اتحاد همین مردم را در زمان و نداد هر مزد جدمان فراموش کرده اید که در یکروز هر چه عرب درمازندان بود قتل عام کردند و حتی زنهای ایرانی که شوهرشان عرب بود ریش آنها را گرفته از خانه شان بیرون کشیدند و بدست دژخیمان سپردند؟

مازیار - آنوقت مردم خون ایرانی داشتند، هنوز نژادشان فاسد

نشده بود.

برزین - ایا ابولؤلؤ یکنفر ایرانی نبود که عمر را کشت؟ ابومسلم، برمکیان، بابک و بسیاری دیگر ایرانی نبودند که بر ضد عرب شوریدند؟ مازیار - من میدانم برای خاطر شهر ناز است که کوهیار ما را بعر بها فروخت .

برزین - شهر ناز کیست؟

مازیار - يك دختر پاك و ساده، دختر مردانشاه که به کوهیار

بی میل بود .

برزین - این دلیل کافی نیست .

مازیار - آمیزش با عربهای پست .

برزین - این مطلب درست است . ولی وقت ماتنگ است ، میدانید کاغذهای افشین نباید بدست دشمن بیفتد ، چون نقشهٔ او را خراب خواهد کرد ، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید . (هراسان) آیا کسی بما گوش نمیدهد ؟

مازیار - از این جهت مطمئن باشید .

مازیار به شادان - تو مواظب باش که این اطراف کسی نباشد .

شادان از دربیرون میرود . مازیار و برزین روی تخت می‌نشینند .

مازیار - شادان .

شادان - بله ؟

مازیار - ببین پسر مهران رئیس داروغه اینجاست ، اگر هست

بگو بیاید ، باید يك کاغذ فوری درمرو به دری برساند ، خودت دورا طاق را بپا کسی گوش ندهد .

شادان از دربیرون میرود . مازیار و برزین روی تخت می‌نشینند .

برزین - حالا برای جلوگیری از دشمن چه چاره‌ای در نظر دارید ؟

مازیار - من يك کاغذ به دری نوشته‌ام که هر چه زودتر با تمام

سپاهش خود را از راه رویان بحدود دماوند برساند ، هزار تن از سواران

خودم هم در هر مزد آ باد هستند ، بعلاوه کوهپای و نداد هر مزد بقدری خوب

واقع شده که با همین لشکر میتوانم ماهها جلو عربها ایستادگی بکنم ،

ولی خودتان می‌بینید رشتهٔ کارها از هم پاره شده ، کو چا پار ؟ کو راه ؟

کو یکنفر که بتواند بمن کمک بکند ؟ من منتظر رادم هستم ، او را

فرستادم اخبار عربها را بر ایم بیاورد ، آنوقت می‌توانم دست بکار بشوم .

برزین - من گمان میکنم این بیست هزار نفر مسلمانی که با سم پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند.
مازیار - مالیات را بهانه کردم، نقشه من همین بود که این جهودها و این مسلمانان پست تر از عرب را ازین بزم هر کس بجای من بود آنها را کشته بود.

برزین - ولی با وجود همه اینها نباید ناامید شد، آیا کاغذ افشین را فراموش کرده اید؟

مازیار - راستش من اعتقاد از افشین هم برگشت، برای اینکه خودش بارها بمن پیغام داد که این دین سفید جز من وتو و بابک خرم دین پشتیبان دیگری ندارد، پس باید باهم دست بیکمی کنیم و این عربها را با دین سیاهی که بر ایمان آورده اند از ایران بیرون بکنیم. . . حتی بمن نوشت و وعده داد که اگر بخلیفه بشورم عربها کس دیگری را جز او ندارند و او را بجنگ من خواهند فرستاد و در آن صورت او با سرداران و سپاهیان خودش بشورش من بر ضد خلیفه کمک خواهد کرد. آنوقت همین افشین بود که بابک را به نیرنگ دستگیر کرد و بدست خلیفه شتر چران داد، دشمنان خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی ناتیس را اسیر کرد. همه اینکارها را کرد برای اینکه پیش خلیفه قدر و منزلت پیدا بکند، برای اینکه خلیفه بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را باو بدهد و چون میدانست که منم دشمن عبدالله هستم از این رو برای پیشرفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. ولی باز هم تکرار میکنم که من در صداقت افشین شك دارم.

برزین - ولی فراموش نکنید که افشین مشغول آماده کردن نقشه

تازه ایست و انگهی اگر مقصودش کمک بشما نبود مرا بشما قاصد نمیفرستاد
و اسرار خودش را بشما نمیگفت .

مازیار - کدام نقشه ؟

برزین - مگر دیروز نگفتم که تا سه ماه دیگر خلیفه را با پسرانش
خواهد کشت و جهانداری دوباره به ایرانیان برمیگردد؟

مازیار - ولی در کاغذ خودش باین مطلب اشاره نکرده بود به چه
ترتیب اینکار را میکنند ؟

برزین - میدانید که بزبست اخترشناس این عادت را گذاشته بود
که هر سال برای شگون جشن مهرگان میگرفت، و خلیفه در آن جشن
حاضر میشد، امسال افشین در خانه خودش جشن مهرگان راهی گیرد و
درین جشن معتمد و پسرانش هارون و جعفر دعوت دارند، آنوقت بنا گاه
دسته‌ای از سواران به آنها حمله میکنند و هر سه آنها را می‌کشند .
مخصوصاً این روز را انتخاب کرده است چون مهرگان جشن آزادی ایران
از دست تازیان است و در همین روز بود که کاوه آهنگر بر ضحاک چیره
شد و فریدون او را در کوه دماوند حبس کرد و ایران دوباره بشکوه و
آئین نیاکانش بازگشت .

مازیار - شما گمان میکنید که موفق خواهد شد ؟

برزین - تمام وسایل آن مهیاست ، بیک اشاره افشین صد غلام
زره پوش از پشت پرده‌ها بیرون می‌آیند و آنها را با شمشیر تکه تکه میکنند .

مازیار - اگر شورش بشود؟

برزین - همه سپاه در زیر فرمان افشین است کسی جرأت نخواهد
کرد، همه را سر کوب میکنند .

مازیار - گمان میکنید عبدالله طاهر تسلیم او بشود؟
 برزین - خواهی نخواهی تسلیم خواهد شد و هر چه عرب موش
 خوار و مسلمان است دوباره از ایران خارج میکنیم .
 مازیار - با اینهمه دزد و جاسوس که دور ما را گرفته !
 برزین - مطمئن باشید، من اگر سرم می‌رفت این خبر را بکسی
 نمی‌گفتم . وانگهی سه ماه دیگر این نقشه انجام خواهد گرفت .

مجلس ششم

درباز میشود شادان وارد طاق میشود .
 مازیار با تعجب - هان ، دیگر چه شده ؟
 شادان - خودتان را نجات بدهید عربها وارد شدند .
 برزین بلند میشود - آمدند ؟
 شادان - گوش بدهید ، صدای طبل نزدیک میشود .
 صدای طبل از دور میآید .
 شادان - من رفتم مهران را صدا بزنم در کوشک نبود ، امیدوارا
 دنبال او فرستادم در همین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند .
 مازیار - عربها اینجا ؟
 شادان - بله ، کارن پسر شهریار از کوههای شروین لشکر عرب
 را بسر کردگی حیان بن جبلة وارد کرده است .
 مازیار - کارن هم بما خیانت کرد !
 شادان - این مسلمانهای پست ما را فروختند !
 مازیار برمیخیزد - چه بکنیم ؟
 شادان - هنوز هم نگذشته ، جلو در نهانی کوشک چهار اسب از
 بهترین اسبهای خودتان : شبرنگ ، دهدزه ، گلگون و چموشک حاضرند ،

عربہا راہ چمن تپہ را نمیدانند و اسبہایشان نمیتوانند بروند، فرار کنیم۔
مازیار - شہر ناز کجاست ، چه خواهد شد ؟
شادان - دلواپس او نباشید، من اورا بشما میرسانم۔ عجالۃً جان
 خودتان را دریابید !

مازیار لولۃ کاغذی را کہ روی تخت است بر میدارد پارہ میکند بزمین میریزد بعد یکی
 از شمشیر ہارا کہ بدیوار نصب است برداشته بہ بزین میدہد، بزین ہم ریش مصنوعی خود را
 کندہ دور میاندازد، بعد دست میکند از پشتش بالشتی را کہ بجای فوز گذاشته بیرون میکشد
 و دور میاندازد و جوان بلند بالائی میشود۔ شمشیر را بکمرش می بندد۔ صدای غوغا و دہل
 ازدور شنیدہ میشود۔ ہر سہ آنها از اطاق بیرون میروند۔

برده میافتد

www.tabarestan.net
 تبرستان

پردهٔ دوم

میکده ای پیدا است که میان آن قندیل روشنی آویزان است، چند کوزه در درف آن چیده شده. کنار دیوار روی سکو قالیچه افتاده سه نشیمن کوتاه بی ترتیب در آنجا گذاشته شده .

مجلس یکم

مازیار بجال شوریده، لباس پاره، کنار شهر ناز نشسته و شهر ناز چنگی در دست دارد. آهسته مینواز و بهمان آهنگ میخواند:

زمانی دل به رود باده خوش دارم بجام باده بنشانم گمرد تیمار ،
اگر ماند دست لختی زندگانی ، سر آید رنجهای اینجهانی .
همان گردون که بر تو کرد بیداد بعذر آید ترا روزی دهد داد ،
بسا روزا که تو دلشاد باشی وزین اندیشگان آزاد باشی ،
اگر کار تو دیگر کرد گیهان مرا ورا هم نماید حال یکسان !
ساز را زمین میگذارد، مازیار دستهای او را در دستش میگیرد.

مازیار - میخواستم یک پیاله شراب از دست تو بنوشم .

شهر ناز در پیالهٔ مازیار شراب ریخته به او میدهد و مازیار هم گرفته سر میکشد .

مازیار - بیانزدیک من بنشین ... بیا پهلوی من ... همین تو برای

من ماندی !

شهر ناز - این کوهیار بود که عربها را آورد؟

مازیار - من تا این اندازه او را پست نمیدانستم .

۱ - ویس و رامین ، ص ۲۱۴ .

پرده که بالا می رود بر گردان شعر را از پشت پرده با ساز میزنند، دختر که شروع بخواندن میکند صدای ساز بریده میشود و در موقع خواندن بر گردان دوباره ساز میزنند.

شهر ناز- از همان روز اول که بامن برخورد کرد ، نمیدانم چه در صورتش بود که دلم بمن گواهی داد آدم خوبی نیست .
مازیار - ولی با وجود این ...

شهر ناز هر اسان- هان چه میخواهی بگوئی؟
مازیار - من گمان نمی‌کردم که تا این اندازه پست باشد، که ما را بعر بها بفروشد .. اگر چه همه بمن خیانت کردند! و تنها نبود.
شهر ناز- من بخیالم شما حرف پسر ربن را باور کرده‌اید که گفت مرا با کوهیار دیده است .

مازیار - ترا با کوهیار دیده؟
شهر ناز- او سیمرو از من کاغذ افشین را خواستند و چون بآنها نشانی ندادم این بهتان را بمن زدند .
مازیار عصبانی بلند میشود چند قدم راه میرود .

شهر ناز- من میدانستم که حرف پسر ربن را باور نمیکنید ، او اصلاً بامن بداست ، اگر چه من کاری با او نکرده‌ام .. بهمین سوی چراغ قسم که اگر من با کوهیار راه داشته باشم . پانزده روز پیش برای پدرم آفرینگان می‌کردم ، سر رسیدم ، دیدم سیمرو و پسر ربن توی اطاق شما هستند . من کوهیار را دوست نداشتم ، هیچوقت او را دوست نداشتم ، فقط چون برادر شما بود .

مازیار - کوهیار از بس که با عر بهای شتر چران آمیزش کرده خوی پست آنها را گرفته .. اگر راست بود ، اگر تاسه ماه دیگر ، نه ، دوماه و نیم دیگر جشن مهر گان . اما خیلی طول می کشد .
مازیار می‌آید دوباره پهلوی شهر ناز می‌نشیند .

شهر ناز- من نمیدانم . . . من يك دختر دیوانه بیش نیستم ،

همه بمن باین چشم نگاه میکنند .. اما من کمترین خیانت درباره شما نکرده‌ام .

مازیار مهربان - شهر ناز مرا ببخش ... اگر من بتو بی‌اعتنائی کرده‌ام ، ولی من هیچوقت این عقیده را درباره تو نداشتم ... من همیشه درتویک روح لطیف و بزرگی می‌بینم که کوهیار و دیگران آنرا نمی‌بینند ، در تمام این مدتی که پیش من بودی من دقیقه‌ای آسایش نداشتم ، درسفر و درکار بودم ، خودم را مخصوصاً مشغول میکردم . چون از همان روزاول که ترا دیدم آن صورت تو ، آن لبخند دردناک گوشه لب ...

شهر ناز باخودش میگوید - اولین بار است که با من این طور حرف میزنند !

مازیار - نه ، خیلی وقت است ، من میخواستم که حرفهای خودم را بتو بگویم ، چون هر چه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم ، روزبروز در من زیادتیر میشود ... اوه نمیدانی این میل چه ترسناک است ؛ هر جا بودم ترا میدیدم ، لبخند دردناک تو از جلو چشمم دور نمیشد ، آهنگ صدایت ، نگاهت پر از پرسش پر از کجش و دلربائی است . آنجا در لشکر گاه بودم بیاد تو افتادم مثل دیوانه‌ها بر گشتم ، بر گشتم که ترا به بینم .

شهر ناز متفکر هیچ نمیگوید .

مازیار - کی میدانند ، شاید یکساعت دیگر عربها مرا بکشند ، چه اهمیتی دارد؟ مدت‌ها بود ، سالها بود که میخواستم دردهای خودم را بتو بگویم ، و حالا آرامش مخصوصی در خودم حس میکنم . این لحظه در زندگی من خیلی گرانبهاست . زنهای دیگر خیلی هستند ، ولی روح من کجش و تأثیر غریبی برای تو حس میکند ، نمی‌توانم جلو آنرا بگیرم ..

میدانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرهارا از خودم دور بکنم، ولی نمیتوانم، هر دفعه نیر و مندتر میشود. مسافرت رفتم، خودم را به زار جور مشغول کردم بیهوده بود. بدون توزند گیم تپی است، بیهوده است. ولی میبایستی که در چنین جایی، در چنین موقعی ما بهم نزدیک بشویم!..

شهر نازاشك خود را پاك ميکند. من . . . يك دختر ديوانه كه همه مردم مرادست مياندازند. من هر گز شايسته نيستم كه سردار بزرگي، شاهزاده‌اي مانند شما .. من هنوز گستاخي آنها ندارم كه در چشمتان نگاه بكنم .

مازيار - گذشت، قديمي شد. دوره عربها، دوره پستها، دوره گدا گرسنه ها و بي پدر و مادرها رسیده، اين عربهاي سوسمار خور همه اين حرفها را دور انداختند، وانگهي الان من نه سردارم و نه مسرزيانم، خودم هانده ام و لباسم، برفرض هم كه بودم، من وتوئي در كار نبود. من ترا دوست دارم و همين كافي است، من زيبائي افكار ترا با چشم دلهم ميخوانم، همين زيبائي روان تو، همين كشش روي تست كه در زندگي بمن قوت و شجاعت ميدهد و هر چه كرده ام از زيبائي روي تو دارم .

شهر نازاشكهايش را با سردست آستينش پاك ميکند .

شهر ناز - آيا مست نشده اي، آيا مرا مستخره نميکني؟ آيا ممکن است؟..

مازيار - مستي و راستي، شايد مستي هم به آن كمك کرده، ولي از خيلي پيش ميخواستم حرفهايم را بتو بگويم. بگذار رويت را به بينم، صورت تو مانند آينه ايست كه همه افكار قشنگي كه در تصور من ميگنجد روي آن منعكس ميشود .

شهر ناز - ولی با زندگی گذشته من ، با زندگی ولگردی که کردم آیا میتوانم لایق این حرفها باشم؟ اگر پدرم زنده بود شاید بخودم میتوانستم امید بدهم ولی...

مازیار - این حرفهای کوچک و بچگانه را دور بینداز، من از تو خوشم میآید و همین کافی است .

شهر ناز - بعد از آنکه پدرم را عربها کشتند، من سه سال ویلان بودم، ولی در خانه شما خودم را خوشبخت میدیدم؟ اما حالا که ..

مازیار - پدرت در جنگ دستگیر شد ؟

شهر ناز - نه، عربها ریختند توی خانه مان و او را تکه تکه کردند. اول دستپایش را بریدند بعد پاهایش را بعد هم سرش را جدا کردند.

مازیار - همانطوریکه بابک را خلیفه کشت !

شهر ناز - اوه ... شما نمیدانید !

مازیار - تو چطور از دست عربها گریختی؟

شهر ناز با حرارت - يك روز صبح بود، ما از هیچ جا خبر نداشتیم، که صدای سم اسبها ، دهل و هیاهو بلند شد ، آنوقت عربهای پابرهنه نعره کشان ریختند توی خانه ها و هر چه بدستشان آمد چپو کردند . خواهرم، دخت نوش، خودش را در آب انبار انداخت تا بدست آنها نیفتد، پدر و مادرم را روبرویم کشتند. دایه ام، نوشابه، دست مرا کشید و از میان کشته ها، دود و آتش رفتیم در جنگل سرخک لای سنگها پنهان شدیم ، ولی من بیهوش شدم . شب بود که از صدای همهمه بیدار شدم ، دیدم دسته ای عرب بقدر صد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند. دست میزدند و دخترهایی را که اسیر کرده بودند بضر تازیانه میرقصانیدند و قهقهه میخندیدند. يك زن با بچه اش که پهلوی ما بود بچه اش را خفه

کرد تا از صدای گریهٔ اودشمن ما را پیدانکنند. دو روز با سبزه‌ها و ریشهٔ گیاه‌ها که دایه‌ام می‌چید زندگی می‌کردیم. بعد از آنکه داد و غوغا فروکش کرد. دایه‌ام مرا بخانهٔ رامگور برزگر برد. يك ماه ناخوش بودم؛ زنش ناهید ازم پستاری می‌کرد؛ بیچاره چه زن مهربانی بود! بعد که خوب شدم بمن چنگ‌زدن را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه‌ها چنگ‌میزدم و با پولی که مردم بمن میدادند زندگی می‌کردم و شهر بشهر می‌گشتم تا اینکه به ساری آمدم.

مازیار - تنها؟ کی ترا بساری آورد، چطور آمدی؟

مجلس دوم

درباز میشود و شادان وارد می‌کند می‌شود.

شادان - هنوز اینجا هستید؟ هیچ میدانید که دشمن در جستجوی

شماست؟

مازیار - دوستانم با من چه کردند که دشمنانم بکنند؟ برای من دیگر یکسان است... من گمان می‌کردم که این مردم را باید از زیر فرمان و شکنجهٔ عربها آزاد کرد. اما حالا که خودشان نمی‌خواهند دیگر کوشش من چه فایده دارد؟

شادان - عربها بعد از آنکه قصر هر مزدآباد را چپو کردند و برادرانتان عبدالله و فضل و خواهرانتان را اسیر کردند قصر را آتش زدند و در همه جا دیده‌بان گذاشته‌اند. برزین بدست عربها افتاده ولی آنها نمیدانند که او همان قاصد افشین است.

مازیار - بمن چه؟ چرا همه ازم متوقع هستند؟ مگر کوهیار

يك برادرشان نیست که با عربها جان در يك قالب است؛ اگر میتواند برود

جان خویشانش را نجات دهد! بی همه چیز. او هنوز عر بها را نمی‌شناسد، او هنوز پستی آنها را نمیداند.. من هم با آنها بوده‌ام، با تو شرط میکنم او هرگز نمیتواند جان یکنفر از خویشانش را نجات بدهد.. همه آنها را عربها خواهند کشت.. چون حالا محتاج باوهستند و به آنها کمک میکنند و عده‌های دروغی میدهند. خود او را هم میکشند، هر کس زنده بماند خواهد دید.. همه فتح عربها روی همین جاسوس بازی، دزدی و خیانت است.. شادان تو تنها کسی هستی که بتواطمینان دارم و میخواهم امانت گرانبھائی را بتو بسپارم. آیا قبول میکنی؟

شادان - من از جان و دل حاضرم.

مازیار - تنها خواهشی که دارم اینست که شهر ناز را فرار بدهی، با خودت او را ببری که بدست عربها نیفتد.

شهر ناز - من از شما جدا نمیشوم.

مازیار به شهر ناز - اگر مرا دوست داری تو با شادان میروی باید بروی.

شهر ناز - من هرگز نمیتوانم. عربها برای شما می‌آیند.. جان من چه ارزشی دارد؟ یك وجود بی‌په‌وده.. همین غصه برای من بس است که سبب دشمنی و رقابت شما و برادر تان شدم و کوهیار رفت با عر بها ساخت.

مازیار - این حرفها زیادی است. اگر چه معلوم نیست که چه خواهد شد. این بالا پوش مرا روی دوشت بینداز (اشاره به بالا پوش) و هر چه زودتر باشادان برو.

شادان به مازیار - آیا خوب سنجیده‌اید؟ آیا شما می‌مانید در صورتیکه دشمن پی شماست، کوهیار و حسن پسر حسین در جستجوی شما هستند؟

مازیار - کجا بروم؟ بهتر آنست که بمانم و انگهی مرا در اینجا

نخواهند کشت و بسامره خواهند فرستاد. و پیش از آنکه بسامره برسم سرنوشت ایران معلوم خواهد شد. خلیفه را میکشند، او را خواهند کشت، توهم کوشش کن که در راه خودت را بمن برسانی. . . وانگهی خودت گفتی که همه راهها گرفته است و بر فرض هم که فرار کنم بی شک بدست عربها گرفتار میشوم، پس بهتر آنست که آنها بیایند پیش من و من بپای خودم به پیشباز آنها نروم.

شادان - اگر شما میتوانستید خودتان را به دری برسانید امید پیشرفت بود، چون دری اگر چه از چهار سمت محاصره شده با وجود این هنوز مشغول جنگ با دشمن است و لی را بطه او با ما بریده شده و رسیدن باو کار آسانی نیست. چون تمام لشکر خلیفه تبرستان را فرا گرفته و مشغول چپو و کشتار هستند و صورت مذهبی باین جنگ داده اند، ما را از کفار میدانند و از هیچ گو نه درند گی نسبت بایرانیان خودداری نمیکنند.

مازیار آهسته - پستها. . . ایرانیهای پستی که با آنها ساختند، به آنها کمک کردند. . . ولی من هنوز ناامید نیستم پیش خودت باشد، هنوز هم ناامید نیستم. برزین بمن خبرش را داد تا دو ماه و نیم دیگر خلیفه را خواهند کشت، در روز جشن مهرگان، افشین همه پیش بینیا را کرده است. آن وقت نوبت انتقام مامیرسد، ولی سراین حرفها وقت را از دست ندهیم، تو باشهر ناز فرار کن، از او خوب نگهداری میکنی، من روح خودم را بدست تو سپردم، آنچه پیش من از همه چیز گرامی تر است بتو میسپارم از او خوب نگهداری بکن.

شهر نازشل مازیار را میبوشد باشادان از در بیرون میروند، مازیار دنبال آنها از

در بیرون میرود.

مجلس سوم

ناکهان در مخفی از کنار سکو باز میشود و سیمرو از آنجا بیرون میآید لباسش را تکان میدهد با طراف نگاه میکنند. در همین وقت مازیار که به آهنگ ساز شهر ناز بریده بریده صوت میزند وارد میشود همینکه سیمرو را می بیند با تعجب عقب می رود .

مازیار اینجا چه میکنی ؟

سیمرو بیای مازیار می افتد- آقا مرا ببخش ، مرا بکش تا از این ننگ آسوده بشوم . من گدا بودم ، فقیر بودم ، شما مرا جا دادید ، پول دادید ، نان و نمکتان را خوردم ، کوهیار برادرتان مرا گول زد ، بعد هم با پسر ربن دست بیکمی شدم و مرا وادار کرد بمن زهر داد تا در خورا کتان بریزم ، اما من نمیدانستم که آن گرد چه بود ، بعد خودش بمن گفت . حالا هم او گذاشت رفت ، مرا تنها گذاشت ، پولم را نداد ، عربها هم ریخته اند در شهر ، زبان سرشان نمیشود ، میگویند همه را خواهند کشت . من مانده ام بدون یک پیشین !

مازیار - از من چه میخواهی ، من چه باید بکنم ؟

سیمرو - آخر من شنیدم که ممکن است ...

مازیار - چه بشود ؟ من نمیفهمم دارم دیوانه میشوم تو از کجا

آمده ای ؟

سیمرو در مخفی را نشان میدهد- از اینجا ، این در مخفی است که باین میکده راه دارد و پسر ربن مراد نبال شما فرستاده بود که حرفهایتان را گوش بدهم و باو بگویم . من اینجا بودم شنیدم که گفتید تا دو ماه و نیم دیگر عربها شکست میخورند ، من آمدم بگویم که بمن بدگمان نشوید ، این راست و پوست کنده اش بود که گفتم ، پیش شما من رویم سیاه است اما تقصیر من نیست پسر ربن مرا گول زد .

مازیار - حالا باین شیوه آمده‌ای از من حرف دریاوری ؟
 سیمرو - بخدا که نه امان دارم و نه یک پیشین ، میگویند که عربها
 همرا میکشند . هر جا میروید من باشما میآیم .

مازیار دست میکند از جیش پول درمیآورد باو میدهد.

مازیار - برو دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار .

سیمرو - خدا سایه شما را از سرما کم نکند .

از دربیرون میرود مازیار روی سکو یله میدهد .

مجلس چهارم

صدای فریاد ترسناک از پشت درمیآید و چیز سنگینی بر زمین میخورد. در باز میشود

کوهیار و حسن بن حسین سر کرده لشکر عرب و سه نفر عرب سرور و پیچیده شمشیر بدست
 وارد میشوند.

کوهیار به حسن پسر حسین میگوید : - این زن نابکار بسزای خودش

رسید .

حسن پسر حسین - جاسوس خودتان بود .

کوهیار به حسن - معلوم میشود اسرار ما را میفروخته .

مازیار همینطور که روی سکو نشسته قداره خودش را از غلاف درمیآورد، تیغه آنرا

بازانوش میشکند و گوشه میکند پرت میکند، کوهیار و حسن جلو او میآیند.

کوهیار به حسن - این برادرم مازیار است .

مازیار به کوهیار - ای بی همه چیز تو بودی که مرا باین جهودان

فروختی ؟^۱

کوهیار - برادر جان، ببین چون من میدانستم که ما نمیتوانستیم

جلو لشکر خلیفه ایستادگی بکنیم، از طرف دیگر راه فرار با ما گرفته بود.

من همیشه عقیده ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیائیم.

مازیار - بس است . . . من بدرك ولى خویشانم ، مادرت ، خواهران و برادران همه را بوعده پول ، بوعده حکومت تسلیم عربها بی سرو پا کردی؟

کوهیار - عوضش برای همه تان امان میگیرم .

مازیار - مرا بگو که نقشه افشین را برای تو گفتیم ، مرا بگو که راستی و یگانگی ترا باور میکردم ، که برج و باروها و دیواری را که با آنمه رنج و خون دل درست کردم بدست تو - بکسی که بیشتر از همه اطمینان داشتم سپردم . اربابهای شتر چرانت را از همانجا وارد کردی! کاش يك موازتن درى بتن تو بود . هر کس دیگر بمن خیانت میکرد انقدر دلم نمیسوخت ، ولى تو ، تو که مرا برادر خودت میدانی ! برو . برو از جلومن دور شو ، برو تولایق نیستی که با تو حرف بزوم . تو تخمه پدر من نیستی ، تو را از کنین عرب پیدا کرده بود ، برو گدامنش پست ؟

کوهیار - من میدانستم که تو هیچوقت تسلیم عربها نمیشوی و درین جنگ بعد از آنکه فتح میکردند سزای همه ما کشتن بود . این بود که من پا درمیانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از خلیفه امان بگیرم و جانشان را بخرم .

مازیار - جانی که تو بخری من مرگ را هزار بار بآن ترجیح میدهم . زندگی باین ننگ ! بی شرمی را تا آنجا رسانیده ای که میخواهی برای من ازار با بهای شتر چرانت امان بگیری؟ خفه شو ، بمن پند و نصیحت نده فقط بگو : « چون شهر ناز مرا نمیخواست و ترا میخواست این کار را کردم » آن وقت باور میکنم . اما تا این اندازه ترا پست نمیدانستم .

کوهیار - چرا که خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم همیشه بتو توجه داشت، چشم و چراغش بودی. اسب خوب، لباس خوب، همه چیز مال تو بود، مرا بچه کنیز میگفتند. تو که جانشین اوشدی حق مرا پایمال کردی، حکومت کوهستان را از دست من گرفتی به دری دادی، از قدر و منزلت من کاستی، شهر ناز را بهزار گونه حيله بطرف خودت کشانیدی. من هم با عبدالله مکاتبه کردم و برایت امان خواستم بشرط اینکه کاغذهای افشین را بمن بدهی.

مازیار - بیچاره! بیچاره.. حالا آمده‌ای با این حرف‌ها مرا گول بزنی؟ نمیدانستم که تا این درجه رذل و همدست این جهودان هستی. اما حسرت حکومت کوهستان بدلت میماند. اگر وعده‌عربهارا باور میکنی اشتباه میروی. من آنها را بهتر از همه کس میشناسم، حالا که بتوا احتیاج دارند از این وعده‌ها زیاد میدهند.

کوهیار - من فقط برای کمک بودم.
مازیار - تو تنها خدمتی که میتوانی بکنی اینست که زودتر از اینجا بیرون بروی تارویت را بنیمم.

حسن پسر حسین به کوهیار - بهتر اینست که شما ما را تنها بگذارید، چون من میخواستم با ما زیار مذاکره بکنم.
کوهیار وعربها از دیرباز میروند.

مجلس پنجم

حسن پسر حسین يك پياله شراب پر می کند بمازبار می دهد او هم بی درنگ می گیرد و سر می کشد.

حسن بن حسین - من آمده‌ام دوستاند باشما گفتگو بکنم، یادتان هست که بیست و دو سال پیش در بغداد با هم ملاقات کردیم.

مازیار - در خانه بزیت فیروزان اخترشناس بود.

حسن - یحیی بن منصور منجم مأمون را میگوئید؟

مازیار - این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را عبری

ترجمه کرد .

حسن - همانطور که بشما هم محمد مولی امیر المؤمنین لقب داد.

مازیار - من بلقب خلیفه افتخاری ندارم .

حسن - این حرفها بکنار ، اما خواهش میکنم که مرا بچشم

دشمن نگاه نکنید ، من فقط وظیفه خودم را انجام دادم ، ولی بدانید که

خلیفه آدم دلرحیمی است من میتوانم پیش او برای شما شفاعت بکنم .

مازیار - برای من؟ اوه ، هرگز بخودتان زحمت ندهید، اگر

بدست او بیفتم شکی نیست که مرا خواهد کشت .

حسن - اینکه اطاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم

باهم چند کلمه درست حرف بزیم .

مازیار - يك پیاله شراب بخوریم آن وقت .

مازیار جام خودش را پر کرده مینوشد ، حسن هم پیاله اش را پر شراب میکند

و بدور خودش نگاه میکند.

حسن - اینجا که کسی ما را نمی بیند؟

مازیار - مطمئن باشید ، من هم بکسی نخواهم گفت که شما

شراب خوردید .

حسن - بگوئید به بینم آن پیرمردی که از بغداد آمده بود از

طرف کی بود و چکار داشت؟

مازیار - کدام پیرمرد؟

حسن - قاصد افشین .

مازیار - مقصود چیست ؟

حسن - اگر بمن راستش را بگوئید ، من پیش خلیفه از شما شفاعت میکنم ، او آدم خوبی است .

مازیار - بخیال خودت مرامست گیر آورده‌ای، ولی من احتیاجی بشفاعت پیش خلیفه ندارم .

حسن - چطور احتیاج نداری ؟

مازیار - نادمه دیگر معلوم میشود .

حسن - می بینم که بشاش هستی ، قاصد افشین چه میگفته که تا سه‌ماه دیگر ؟

مازیار - سه‌ماه دیگر ؟

حسن - بله پسر زبن طبری شنیده بود .

مازیار - هان ، مقصود جشن مهرگان ... مهرگان است .

حسن - میدانی که ما باهم رفیق هستیم ، تو میتوانی بمن اطمینان داشته باشی . بمن دوستانه بگو شاید بتوانم کمکت بکنم .

مازیار - چه کمکی بمن بکنی ؟

حسن - باهم مشورت بکنیم ، میدانی که من صلاح ترا میخواهم ،

اگر توفکری بنظرت میرسد بمن بگو . من همیشه عمرم منصف بوده‌ام . وانگهی حق دوستی را فراموش نمیکنم .

مازیار - حرفهای چرب و نرم !

حسن - گمان میکنی اگر از راه راستی و دوستی نبود من

احتیاجی بمشورت با شما داشتم ؟ شما الان اسیر لشکر عرب هستید و اگر محتاج باسنطاق هم بودید بطور رسمی استنطاق میشدید . این فقط

از راه اردات بود که خواستم باهم مشورت کرده باشیم ، اگر راهی بنظر شما صواب میآید و بدانم بحق است بشما ایمان میآورم . حالا راه پیش پای من بگذارید ، میدانید که من اصلا ایرانی هستم و از تسلط عرب دل خوشی ندارم فقط برای حفظ ظاهر است . البته اگر نقشه شما پسندم آمد از روی میل در آن شرکت میکنم .

مازیار - اوه ایرانی ! آنقدر از عربها بدت میآید که اسمت را هم خزاعی گذاشته‌ای و افتخار میکنی که پدرت آزاد کرده قبیله خزاعه بوده ! از این ایرانی‌ها زیاد هستند ، برادرم یکی از آنهاست ، يك طرف آنها که عرب باشد ، یا يك پشت آنها که مسلمان شده باشد کافی است که تمام رذالت اخلاق عرب را بگیرند .

مازیار يك جام شراب سرمیکشد .

حسن پسر حسین - شما به محبوس نمیمانید ، شادمان هستید این ازمستی نیست چون از ته دل خوشحالید و این بخوبی در صورت شما خوانده میشود .

مازیار - چرا که خوشحال نباشم ؟ چون می بینم که خوشانم ، دوستانم ، برادرم ، همه فاتح و خندان و خرسندند .

حسن پسر حسین - شوخی را کنار بگذارید ، گفتم که من جدی حرف میزنم . اگر نقشه‌ای دارید یا خبری دارید من سو گندم میخورم که سرشمارا بکسی فاش نخواهم کرد .

مازیار - من خبری دارم... اگر چه هنوز معلوم نیست ولی اگر سو گندم یاد میکنی که بکسی نگوئی خواهم گفتم .

حسن پسر حسین - قسم میخورم به محمد بن عبدالله ، به قرآن ، به

دین اسلام که برایش شمشیر میزنم، به امیر المؤمنین معتمد خلیفه، که اسرار ترا به کسی بروز نمیدهم .

مازیار يك جام شراب سرمیکند - من وافشین و با يك باهم عهد کرده بودیم که دولت را از عرب پس بگیریم و جهانداری را بخاندان ایرانی نقل بکنیم .

حسن پسر حسین - در زمان خلافت معتمد این پیمان را کردید یا پیش از آن ؟

مازیار - - اگر درستش را میخواهی در زمان مأمون بود و بزیست منجم بود که مرا باین کار واداشت .

حسن پسر حسین - یحییای منجم !

مازیار - وقتیکه در بغداد بودم يك روز طالع مولود خودم را پیش او بردم ؛ همینکه دانست من پسر کارن و نداد هر مزد شاهزاده تبرستان مرا اکرام کرد و بعد در خلوت بمن گفت که چون تواز نژاد شاهان ایرانی ، سلطنت ایران شایسته تست، نه این عربهای بیابان گرد، و من میتوانم بتو کمک بکنم .

حسن - چه کمکی میتوانست بکند ؟

مازیار - هیچ ، او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست و احمق است، پس من اصطللاب می بینم و از حالات سیارات باو خبر میدهم و میگویم: طالع تبرستان باطالع مازیار موافق است، هر آینه حکومت تبرستان را باو واگذار کنی بسیار مبارك است، و کارت بالامیگیرد. ولی این شرط را بمن کرد که دوباره ایران را بکیش و آئین پیشین بر گردانم و فکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم .

حسن - بزیست هم به عهد خودش وفا کرد ؟

مازیار - او پیمان خودش را بجا آورد ، و خلیفه مرا بشهریاری تبرستان نامزد کرد . اما همیشه میان من و بابک و افشین و دسته ای دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و با هم عهد کرده بودیم که بابک کیش زرتشتی را بنام خرم دین تجدید بکند ، و من و افشین هم بزور شمشیر با او کمک بکنیم ، و ایران را دوباره از زیر تاخت و تاز عربها و جهودان بیرون بیاوریم (یک جام شراب سرمیکشد) .

حسن - پس برای همین بود که بابک مزدکی مذهب مجوسی را تبلیغ میکرد و شما مسجدها را خراب میکردید و با مسلمانان جوړو استخفاف میکردید و آثار اسلام را از بین میبردید .

مازیار - آثار اسلام ؟ بیچاره اسلام آثاری از خودش نداشت . همه مذاهب قدیم کمک بترقی صنایع کردند ؛ اما عرب مخالف صنعت و تمدن بود و روح صنعتی را هر کجا رفت کشت . مسجدهایش از ساختمانهای دوره ساسانیان تقلید شده . برعکس این عربها بودند که با کینه شتری که داشتند کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آنرا از بین ببرند . عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز ماندند و بضرر خودشان آنرا ویران کردند تا آثار با شکوه ایران را از بین برده باشند . اگر چه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان ساسانی عرب مو شخور نشینند . بجای این همه چیزها که از بین بردند از بیابانهای سوزان عربستان چه برایمان آوردند ؟ یکمشت پستی و رذالت یکمشت موهوم و پرت و پلا که بزور شمشیر بما تحمیل کردند !

حسن - من شنیده بودم که تو بدین پدرانت خیلی دلبستگی داری
اما نمیدانستم که تا این اندازه است. ولی از موضوع خارج نشویم، شما
گفتید که دو ماه و نیم دیگر معلوم میشود. (بک جام شراب بر می کند بدست مازیار
میدهد و او سر میکشد.)

مازیار - من بقول شماها اعتماد نمیکنم، یکبار دیگر هم قسم بخور
که بکسی نخواهی گفت.

حسن - بهمان قرآن و دینی که برایش شمشیر میزنم، بسر خلیفه
قسم، اگر بکسی بروز بدهم.

مازیار - قاصد افشین برایم پیام آورده بود که روز جشن مهرگان
خلیفه و پسرهایش در خانه افشین مهمان هستند و چون ایران در این روز از
دست ضحاک دیوتازی آزاد شد، در همین روز قرار است که خلیفه معتمم و
پسرهایش را بکشند و ایران دوباره بدست خودمان بیفتد.

حسن بلند میشود پیاله دیگری شراب میریزد و کردی از کمر شالش در آورده در
پیاله میاشد و به مازیار میدهد. مازیار آن را میگیرد، می نوشد و روی سکودرازمیکشد. حسن
دم در رفته صد امیز ندسه نفر عرب وارد اطاق میشوند.

حسن بر بها - دست و پای این مرد را محکم به بندید و سو کل او
باشید، فردا بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد که پس از دیدن
عبدالله ظاهر از راهری بطرف سامره مسافرت کنیم. (پس از کمی سکوت) حالا
مواظب باشید کسی داخل اینجا نشود، من الان بر میگردم.
حسن از در بیرون میرود، عربها مشغول بستن مازیار هستند.

پرده سوم

در شهر سامره اطاق مجوسی پیدا است که طرف چپ آن يك پنجره مستطیل است با میله های كلفت آهنی و از پشت آن آسمان نمایان است. يك در آهنگوب زمخت دارد. يك كوزه آب يك كاسه كلی و مقداری كاه كوشه زندان ریخته.

مجلس يكم

خورزاد به مسئله آهنی پنجره سوهان میكشد و كیانوش روی تل كاه چمبا تمه زده.
خورزاد - از شر این میله سوم هم آسوده شدم ، حالا مسی بینی يك مشت بز نند هر سه آنها هفت پائین میریزد . هیچكس نمیفهمد ، خوب تلکه بندی و ایستاده . تو گمان میكنی يك نفر آدم میتواند از آن بگذرد؟
کیانوش - الان اورا میآورند ، زود باش میله چهارم را هم سوهان کن ،
خورزاد - حواست پرت است ، پس ریسمان را به كجا به بندند؟

باید سر طناب را باین میله ببندند تا بتوانند از آن پائین بروند .

کیانوش - تو گمان میكنی ما زیار میتواند از این پنجره بگذرد؟

خورزاد - من هم شك دارم .

کیانوش - مگر ندیدی چه شانه های پهنی دارد؟

خورزاد - نه من اورا ندیدم . آیا سوار فیل رنگ کرده بود؟

کیانوش - نه خودش حاضر نشده بود ، اورا روی استر لخت

سوار کرده بودند . من نمیتوانستم نگاه بکنم که باین شاهزاده ایرانی و زنه های خانواده اش عربهای پست پا برهنه فحش و دشنام میدادند و تف

برویشان می انداختند و برایشان کف میزدند و شعر مسخره می خواندند.

خورزاد - حالا مازیار کجاست ؟

کیانوش - پیش معتمصم است ، افشین را در حضورش با مازیار روبرو و استنطاق میکنند.

خورزاد - آیا قاصد افشین بدست عربها افتاد و یا کس دیگر خبر آورد؟ اگر هیچ کدام از اینها نبود پس خلیفه از کجا فهمید که افشین میخواست او را بکشد ؟

کیانوش - خود مازیار اقرار کرد .

خورزاد - خود مازیار؟

کیانوش - نمیدانم ، عبدالله طاهرویا حسن او را مست کردند ، بعد قسم خوردند که اسرار او را نگویند و از او اقرار گرفتند . باضافه کاغذهایی را که افشین برای او فرستاده بود پیدا کردند .

خورزاد - با وجود اینکه قسم خورده بود سر او را فاش کرد؟

کیانوش - آره ، عربها همه کارهایشان روی خیانت و نامردی است.

خورزاد - چطور خبر را باین زودی رسانید؟

کیانوش - بتوسط کبوتر خبر را نوشت برای خلیفه فرستاد. روز

جشن مهرگان بود ، خلیفه و پسرانش درخانه افشین مهمان بودند و بنا بود که صدنفر از غلامان افشین از پشت پرده ها بریزند و خلیفه را بکشند. ولی او پیش از اینکه نقشه افشین عملی بشود او را دستگیر کرد و امروز او را استنطاق میکند .

خورزاد - همین سردار ایرانی بود که دشمنان بزرگ خلیفه

را دستگیر کرد. بابک را برایش کت بسته آورد ، رومیان را شکست داد

و ناتیس را اسیر کرد ، حالا او را اینجور پاداش میدهند !

کیانوش - تا ایرانیان باشند که جانفشانی برای عرب نکنند ، مگر همین کوهیار برادر مازیار نبود که برادرش را تسلیم عبدالله طاهر کرد. شنیدم او را هم عربها کشتند.

خورزاد - نه ، او را شهریار پسر مسمغان بخونخواهی مازیار کشت .

کیانوش - دیگر هیچ نقطه ایران از کثافت عرب ایمن نماند ! تمام دارائی مازیار را چا پیدند ، قصرش را آتش زدند و هر چه دختر در تبرستان بود لشکریان عرب بین خودشان قسمت کردند. مگر دختر ناتیس سردار رومی نبود که برای خلیفه آوردند و او را برادر حرم خودش؟ گرد آفرید خواهر مازیار را هم برای خلیفه بردند و خواهرهای دیگرش را بسر کرده‌های عرب دادند.

خورزاد کاسه کلی را نشان بدهد. بین این کاسه‌ای است که ناتیس سردار رومی را توی آن غذا میدادند و سر سه روز از کثافت اینجا طاقت نیاورد و مرد ، اما موسی بن حریش که با زن خلیفه خوابیده بود او را در همین زندان انداخته بودند یادت هست ، بعد از یکماه گردنش را تبر نمیزد !

کیانوش - تو رومی و ایرانی را میگذاری پیش این عربهای کثیف و سوسمار خور که اگر کثافت با آنها نرسد میمیرند؟

خورزاد - مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان میاندازند یا در اطاق مقابل میبندند ؟

کیانوش - در همین جا ، مگر شادان نگفت؟ ولی اگر فرار نکند زیاد اینجا نمیماند ، چون خلیفه حکم کرده شهر را آئین ببندند و امشب او را شمع آجین میکنند ، و با تازیانه دور شهر میگردانند .

خورزاد - من شنیده‌ام او را زنده آتش میزنند ، یکی میگفت زیر تازیانه او را میکشند.

کیانوش - هر چه بگوئی از این عربهای پست درنده برمیآید. خورزاد - آیا نمیشود او را از در مخفی نجات داد؟ میدانی این زندان بدستور بزیست ساخته اند و او این پیش بینی را کرده و در مخفی برای چنین روزی درست کرده .

کیانوش - در مخفی که از سردابه بخندق راه دارد در روز روشن که نمیشود و برای غروب هم او را میبرند .

خورزاد - ولی چطور از اینجا (اشاره بدینجره) بپائین خواهد رفت ؟ در صورتی که بیشتر از سی گز تازمین فاصله دارد، آن پائین هم کنده است اگر خودش را پرت بکند خواهد مرد، بعلاوه آنجا (اشاره) کنار خندق روی بارو همیشه پنج نفر عرب دیده بانی میکنند.

کیانوش میرود جلوبنجره - لابدشادان پیش بینی همه اینها را کرده بمن گفت وقت فراریکی از ما آنجا دواسب آن پائین نگه میدارد یکی برای خودش و یکی برای مازیار و در بارو هم بجای عرب پاسبان ایرانی گذاشته . اگر چه عرب بهادشمن ماهستند، اما احمقند و زود میشود گولشان زد. همین شادان که رئیس دیوان خراج مازیار بوده دوروز است خودش را زندانبان خلیفه کرده است.

خورزاد - بیاترا نبینند ، خودت را کنار بکش.

کیانوش - اوه، اوه... بین کلاغها چطور دور نغش با بگ و ناتیس آنجاسردار پرواز میکنند ... چه ترسناک است . سر آنها بطرف هم خم شده. مثل اینست که باهم مشورت میکنند !

خورزاد - آنها را قیراندود کرده اند برای این‌که سالها سردار بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. این بزرگترین فتح خلیفه است. **کیانوش** - دیگر خلیفه در پوست خودش نمیگنجد بخصوص که بر مازیار هم ظفر یافت .

خورزاد - دیدی بچه افتضاح بابک را وارد سامره کردند ؟ **کیانوش** - این عربهای دزد گردنه گیر تازه به پول و زور رسیده اند و میخواهند رنگ و روی عدل و داد به پستیهای خودشان بدهند ، ، ، بدتر از همه ایرانیها برای افکار پست آنها فلسفه میافند و آنها را بر ضد خودمان علم می کنند !

خورزاد - ایرانیان آداب زندگی ، تمدن و راه جهانداری را به عربها آموختند و آنها اینطور با ما رفتار میکنند ! **کیانوش** - انگار ضدای پا آمد ملتفت باش . **خورزاد** - این زریب است که آنجا کشیک میکشد تا اگر کسی سر رسید با ما خبر بدهد .

مجلس دوم

صدای سوت میآید، خورزاد و کیانوش بلند میشوند نیزه هایشان را بدست میگیرند. پسر رین با عبادچی اگال بسته وارد میشود . **پسر رین** - آیا زندان حاضر است؟ اینجا برای مازیار است ؟ **خورزاد** و **کیانوش** تعظیم میکنند .

پسر رین - شماها نگهبان اینجا هستید ، باید پشت در کشیک بدهید ، امر خلیفه است که هیچ کس حق ورود باین زندان را ندارد و اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه باو ندهید .

خورزاد و کیانوش دوباره تعظیم میکنند، پسرین از در بیرون می‌رود، دو نفر عرب سر رو پیچیده مازیا را کت بسته بالباس زنده و صورت خاک آلود می‌آورند و روی تلکاه میاندازند و می‌روند. کیانوش در را می‌بندد. خورزاد جلو مازیار می‌رود.

کیانوش - گوش بده ، دور شدند .

خورزاد به مازیار - این مرد را میشناختید ؟

مازیار - دبیر خودم بود، اما به چه مناسبت اورا رئیس قراولان

کرده اند؟

خورزاد - اول اورا جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند

مایه ای ندارد ، این کار را با او گذار کردند .

مازیار - خودم میدانستم که چیزی بارش نیست.

خورزاد - خودش هم اقرار کرده بود که کاغذها را از پیش خود

انشاء نمی کرده و فقط جوابی را که شما بزبان خودتان مینوشتید او بعربی

ترجمه می کرده است .

کیانوش - اما حالا کارش خوب بالا گرفته !

مازیار - این مرد چون میدانست که من از عرب و جهود بدم می آید،

خودش را مسیحی بمن معرفی کرد تا اینکه همه اسرار مرا بدشمنانم بفروشد،

کیانوش - تا حالا سه بار مذهب عوض کرده ، اول جهود بوده ،

بعد عیسوی شده و حالا مسلمان شده و خلیفه اسم اورا علی بن ربین گذاشته .

ولی مذهب اصلیش پول و جاه طلبی است .

خورزاد - این مرد از جاسوسان خلیفه بود ، و همین آدم بود

که همه اخبار زندگی شما را برای عبدالله طاهر میفرستاد و خلیفه بر

خلاف عادت که همه آیرانیان خائن را میکشت، این مرد را بجای ابو عا،ر

غلام ترك خودش رئیس گزمه شهر کرده .

مازیار - چونکه عربها و جهودها از يك نژادند .

کیانوش - علی بن ربن در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست، همین الان که وارد اطاق شد بماسپرد که کسی حق دیدن و حرف زدن باشما را ندارد، ولی ما بدستور شادان نگهبان این زندان شده ایم، تا شاید بتوانیم بشما کمک بکنیم، این پنجره را می بینید؟

خورزاد - يك مشت بز نيد همه ميله هاميريزد.

مازیار - چطور مگر شادان اینجاست .

کیانوش - اسم خودش را ابو عبید گذاشته و در سلك ملازمان خلیفه در آمده تا شاید بتواند وسایل فرار شمارا فراهم کند .

مازیار متفکر - میخواستم شادان را به بینم ... اوهم اینجاست ؟ .

کس دیگری .. يك زن باو نیست؟ آیا میتوانستم اورا به بینم؟

خورزاد - شاید همین الان بیاید ، ما چشم براه او هستیم ... میدانید ، از همین پنجره (اشاره) پائین میروید ، این میلله های آهنی را می بینید ، برای نماست ، عاریه سر جایش است .

مازیار - کمی آب خوردن بده .

خورزاد دستهای مازیار را باز میکند و کیانوش کاسه کلی را از کوزه آب می کند برای مازیار می آورد. ولی در همین وقت فریاد و همهمه از پائین پنجره بلند می شود که دست جمعی میخوانند :

قد خضب الفیل کعاداته لجيل جیلان خراسان

والفیل لاتخضب اعضاؤه الالذی شان من الشان

کیانوش - بازچه شده؟ گویا مردم شورش کرده اند.

خورزاد - مگر یادت رفته؟ این همان تصنیفی است که برای بابک

میخواندند.

کیانوش می رود دم پنجره نگاه میکند .

خورزاد - بیاترا نبینند ، بیا کنار .

کیانوش - این زن وبچه ناتیس سردار رومی و گویا خویشان
شما (اشاره به مازیار) هستند که زنجیر کرده اند ، و در شهر میگردانند ،
یک فیل رنگ کرده هم با آنهاست .
صدای هممه آهسته دور میشود .

خورزاد - من میروم سرو گوش آب بدهم ، به بینم چه خبر است
(از در بیرون میرود)

مجلس سوم

کیانوش - این همان فیل است که بابک را با آن وارد سامره
کردند و این عربهای پست دزدپرایش شعر خواندند و کف زدند .

مازیار - چونکه خودمان قابل نیستیم .

کیانوش - من جرأت نمیکنم از پنجره به بیرون نگاه بکنم ،
آنجا در کنیسه بابک نعش بابک و ناتیس که قیر گرفته اند سردار آویزان
است و یک دسته کلاغ دور آنها پرواز میکند .

مازیار - آنها را قیر گرفته اند؟

کیانوش - بله ، برای اینکه مرده آنها سردار بماند و مردم
عبرت بگیرند . . اوه گمان میکنید عربهای ندید بدید باین زودی از
افتخارات خودشان دست میکشند، از گفتار هم پست ترند . شکست روم و
بابک از بزرگترین فتوحهای معتصم است، آنها را بدست افشین شکست داد
حالا خود افشین را دستگیر کرد!

مازیار - افشین بیچاره از بس که جاه طلب بود ندانست چه بکند.

همدستان خودش را تسلیم خلیفه کرد بامید اینکه حاکم خراسان بشود
و حالا خودش هم گرفتار شد .

کیا نوش - من هیچ کس را به دلیری و پردای بابک سراغ ندارم
 میدا مید اورا چه جور کشتند ؟
 مازیار - سرش را بریدند و تنش را تکه تکه کردند و در پوست
 گاو کشیدند .

کیا نوش - بله ، رو بروی معتم یک دست او را که بریدند ،
 دست دیگرش را بخون بازویش زد و برویش مالید ، معتم از او پرسید:
 ای سگ چرا این کار را کردی؟ جواب داد : برای اینکه چون خون از
 تنم بیرون برود رو بروی تو چهره ام زرد نشود و مردم بگویند که ترسیدم .
 مازیار - بابک یک نفر مرد بود ، یک نفر ایرانی پاک بود ، هیچ کس
 بقدر او پستی عربها را نمیدانست .

مجلس چهارم

خورزاد وارد میشود

خورزاد بمازیار - تا کنون سه بار است که یک زن فقیر ایرانی دم
 زندان آمده و سراغ شمارا میگیرد ، پایش زخم است و از من خواهش
 کرد که بشما بگویم اسمش شهر ناز است .
 مازیار بلند میشود - شهر ناز !

خورزاد - بله ، میگفت که از تبرستان آمده و از بس که التماس
 کرد اورا آورده ام در اطاق خودم .
 مازیار - آیا میتوانم اورا به بینم ؟

خورزاد - تنها یک راه دارد که عبایم را کول بکنند و چپی اگال

ببندد ، آن وقت زیر او را باینجا راهنمایی میکند .
 مازیار - در این صورت ممکن است که من لباس شمارا بپوشم و
 بروم او را به بینم ؟

خورزاد - نه، این کار مشکل است شمارا میشناسند ، اگر ممکن
 بود لازم نداشتیم که میله‌های آهنین را سوهان بکنیم. اینجا مطمئن تر
 است، همین الان اورا میفرستم. (خورزاد از در بیرون میرود).

مجلس پنجم

مازیار بالبخندبه کیانوش - آخرش به آرزویم رسیدم !
 کیانوش - چطور ؟
 مازیار - میخواستم پیش از مرگم او را ببینم .
 کیانوش - ولی در صورتی که همه وسایل فرار فراهم است!
 مازیار - من بدون او، نه، نمیتوانم فرار بکنم .
 کیانوش - باهم فرار کنید ، فرار دادن او آسانتر از فرار دادن
 شماست .

مازیار - اگر ممکن باشد، اگر بشود چه از این بهتر . . . راست
 است حالا حس میکنم که نیروی تازه‌ای در تنم پیدا شده . بسوی آتش
 قسم گریست سوار از جان گذشته داشتم همین جا خلیفه را بجای بابک
 بدار می‌آویختم .

کیانوش - گمان میکنم بیش از اینها لشکر در زیر فرمانتان
 خواهد آمد .

مازیار دیوانه‌وار دستهایش را تکان میدهد خرد بکنم ، از هم بپاشم ،
 بشکنم ، تمام این کثافت‌های سامی را دور بریزم به تبرستان برگردم...

نه ، هوای اینجا قابل تنفس نیست ، از نفس تازیها سنگین شده. چر کین شده .. ننگ آنها را باید شست ، در خون شست ... خون با يك انتقام میخواهد. . . باید. . .

مجلس ششم

شهر ناز با عبا و چپی اگال وارد میشود، کیانوش از در بیرون میرود .

مازیار جلومیرود - شهر ناز ، آیا توهستی؟ .. خواب نمی بینم؟ .. راست است ، ممکن است؟ چرا باین دیری . . آن هم در اینجا؟ اوه باز هم بزندگی دلبستگی پیدا میکنم ، چه سخت است، تو مرگی مر اسخت تر کردی .

شهر ناز - مگر شادان را ندیدی؟ سه روز است که من در شهر ویلانم، پیرسان پیرسان آمدم گفتند که در زندانی .

مازیار - این تو برة اختراع عرب را دور بینداز .

شهر ناز - این را خور زاد بهن داد .

شهر ناز عبا و چپی اگال را دور میاندازد لباس ساده سفید دارد.

مازیار - بیایینجا روی گاه پهلوی هم بنشینیم ، چرا این قدر رنگت پریده، لاغر و پشمرده شده ای؟ نه، من نباید این پرسش را بکنم (پهلوی هم مینشینند) .

شهر ناز - دوماه ونیم است، از آن وقتی که از هم جدا شدیم ، که من خواب و خوراك ندارم. کفش بپایم سنگینی میکند ، يك وزنی مرا بسوی زمین میکشد. . . مثل اینست که جانوری چنگالش را بدوشم فرو برده . . . شبها در رختخواب گریه میکنم . بهر جا نگاه میکنم تهی است، مردم بنظرم دیو واژدها می آیند. . . دیر روز بود ماهویه خواهر بزرگت را

دیدم که دستهایش را از پشت بسته بودند و یک عرب باوسیلی زد.
مازیار - شهر ناز، من الان قوه‌ای در خودم حس میکنم که میتوانم
 انتقام هفت پشست خودم را از این عرب‌های بی‌سروپا بگیرم، دیدار تو بمن
 شہامت میدهد.

شهر ناز - بزرگترین آرزوی من این بود که نزدیک تو بمیرم .
مازیار - از مرگ حرف نزن ، باهم فرار خواهیم کرد. همه
 وسایل فرار را شادان درست کرده، آن وقت باهم میرویم به تبرستان، زندگی
 بهتری را از سرنو میگیریم. ۱۰۰۰ اگر چه این امید خیلی دور و نامعلوم است
 ولی حالا دنیا دردست من است ، چون ترا دارم .

شهر ناز - باز هم بگو، بگذار صدایت را بشنوم، بگو که دوستم
 داری . صدای تو از هر سازی بگو شم دلنواز تر است .

مازیار - من همیشه ترا دوست داشتم ، از همان دفعه اول که ترا
 دیدم ، آن لبخند فریبنده ات . . کی است که در چشم‌هایت نگاه بکند
 و ترا دوست نداشته باشد ؟ ... نه ، احتیاجی بگفتن ندارم بهتر آنست
 که حرف نزنم، چون زبان آدمیزاد ناقص است، حس میکنم که نمیتوانم
 فکر و احساسات خودم را برای ت شرح بدهم ، و خودت هم میدانی ، باید
 بدانی که در خاموشی بهتر میتوانم با روحت حرف بز نم و به اسرار وجود
 یکدیگر در خاموشی بهتر میتوانیم پی ببریم، آیا همچین نیست؟

شهر ناز - سردم شده ، نزدیک تر ... دستم را بگیر ... دستهایم

یخزده ...

مازیار - چرا، چرا میله‌ری ؟ چرا رنگت این طور پریده ؟
 هان؟ مگر ناخوشی؟

شهر ناز انگشتن خودش را باونشان میدهد. مازیار دست او را میگیرد نگاه میکند.

مازیار - این چیست؟ هان، چه کار کردی؟ زهر خوردی؟

شهر ناز - من شنیدم که امشب ترا خواهند کشت؛ پدرم و مادرم را جلوم کشتند، ولی دیگر بس بود... زندگی من همه‌اش در ویلانی و سرگردانی گذشت... من همیشه بدبخت بودم... اما دیگر یارای دیدن کشتن ترا نداشتم... حالا که ترا دیدم خوشبختم و خواستم این خوشبختی را برای خودم نگهدارم... خوشبخت می‌میرم... مازیار، توی چشمه‌هایم نگاه بکن. مرا با بازویت بفشار... نه، تو ارسر این مردم زیاد بودی، ترا نشناختند، از روزی که بمن عشق خودت را ابراز کردی زندگی من بکلی عوض شد... حالا می‌فهمم که چقدر دیوانه بوده‌ام... دیوانه‌ تو بودم نه، نه می‌توانستم بدبختی ترا ببینم... این عریض‌های پست بی‌پدر و مادر از آزار و شکنجه بزرگان کیف می‌برند... بگو ببینم اقلاد در دنیای دیگر، آیا بتو می‌پیوندند؟ بگو آیا روان‌مادر آن دنیا بهم می‌رسد... آیا این همه دردهائی که کشیده‌ام نیست و نابود می‌شود؟ آیا...

مازیار - این چه زهری بود؟ چه خوردی؟... چرا پرت می‌گویی؟

شهر ناز - این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراکت ریخت و من آن را برای چنین روزی کس رفتم، همیشه زیر نگین انگشترم این زهر را داشتم... تا اگر بدست‌عربها بیفتنم خودم را بکشم... و حالا که خوشبختیم کامل شد... ترا دیدم... زندگی... (حرکت دست از روی بی‌اعتنائی).

مازیار اورا بغل می‌زند - چرا این کار را کردی، چرا؟ شهر ناز...

شهر ناز...

شهر ناز را بی‌هوش روی زمین می‌گذارند و بحال وحشت زده بلند می‌شود. دست شهر ناز را بلند می‌کنند و باره‌ول می‌کنند بزمین می‌افتند. میر و ددم پنجره دستش را به‌میله آهنی می‌گیرند به بیرون نگاه می‌کنند. هوای بیرون تاریک و سرخ‌رنگ شده؛ مازیار به‌آهنگ سازی که شهر ناز در می‌کند برایش زده بود سوت می‌زند، بعد دیوانه‌وار فیهقه می‌خندد.

مجلس هفتم

دزدانان باز می شود . شادان بالباس عربی وارد می شود ، نگاهی به مازیار میکند ، جلونعش شهر ناز می آید ، با تعجب بعقب می رود .

شادان - او .. شهر ناز ، اینجا چه می کرده ؟ چرا مرده ؟ کی او

را کشته ؟ . .

شادان به مازیار - شهر یارا .

مازیار آهسته بر می گردد و باورک نگاه میکند .

شادان - وقت را نباید از دست داد ، این ریسمان این هم خنجر

از زیر عبای خود ریسمان و خنجری در آورده جلو او می گذارد) ببینید همه وسایل فراهم است . سه تا از این میله ها سوهان شده . بگذارید آنرا خودم درست

بکنم (می رود جلوی پنجره بجای کتی مش میزند سه میله آهنی پائین می افتد . بعد

سر طناب را به میله چهارمی محکم کرده میزند و باقی طناب را از پنجره بیرون می اندازد) ببینید . کاملاً محکم شده ، همین الان این ریسمان را می گیرید

می روید ، در خندق ، درده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده

و خورزاد پاسبان زندان در آنجاست ، عبا بشما میدهد ، آن را بدوش می-

اندازید و اسب را می تازید دیگر کارتان نباشد ، راه را خورزاد بلد است .

کنار بارومن با چند نفر دیگر بشما می رسمیم و با هم می رویم .

مازیار قهقهه می خندد .

شادان - آیا منتظر چه هستید ؟ چرا بمن اینطور نگاه میکنید ؟

زود باشید ، من بیش از اینها بشما امیدوارم .. فرار کنید .. انتقام بابک

هنوز نگذشته . خواهر خودت را نمی خواهی از دست این مرد که شتر چران

برهانی ؟ چرا می خندی ؟ هان ؟ .. انتقام شهر ناز را نمی خواهی بگیري ؟ هیچ

میدانی که امشب ترا با فشین خواهند کشت ؟ چرا حرکتی نمی کنی ؟

آزادی ۰۰ آزادی ایران پس کجاست؟ میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟
فرار کن... باید فرار کنی...

مازیار باخودش میخندد - فرار کنم؟ چرا فرار کنم؟ حالا که ماه
بالا آمده؟... شهر نازل لباس سفید پوشیده در ایوان چنگ میزند... کجا
فرار کنم؟

شادان - زود باشید می بینید باید انتقام خودتان را از این عربها
بگیرید؟ صدای این وحشی ها را میشنوید؟

مازیار - چه سازقشنگی میزند!... شهر نازهیچوقت باین خوبی
زنده بود... من امروز خسته شده ام... همه اش روی بارو، زیر آفتاب
عرق میریختم و لشکر سان میدیدم.

شادان - مازیار... آیا دیوانه شده ای؟ تو نباید دیوانه بشوی
(بازوهای او را گرفته در چشمش نگاه میکند) اوه، چه بدبختی!

مازیار - مهتاب بالا آمده، باران چمن ها را شسته، آنجا در جنگل
زیر درختها چه قشنگ است (قهقهه خنده). این هوای بارانی، هوای نمناک
تبرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخار نشان میدهد... سبز...
درخت... بزن، تو چنگ بزن... دیگر من چه میخوام؟ مهتاب...
شراب... دلدار... (قهقهه میخندد).

شادان از خشم پایش را بزمین می کوبد. صدای پا می آید، در را بشدت میزنند.

شادان خنجر را میدهد بدست مازیار - اقلا از خودت دفاع بکن.

بعد شادان از پنجره بسته طناب را میگیرد و پائین میرود.

مجلس هشتم

درباز میشود . علی بن ربیع طبری با سه نفر عرب نیزه بدست وارد می شوند .
صدای هیاهو و جنجال از بیرون شنیده میشود که هلهله می کنند و تشت می زنند و
میخوانند :

قد خضب الفیل کعادته لجیل جیلان خراسان ،
والفیل لاتخضب اعضاءه الالذی شان من الشان .

علی بن ربیع جلوسش شهرناز میرود . هان ، شهر ناز . شهر نازا اینجاست !
میخواستی از دست من فرار کنی (قهقهه میخندد بعد میرود دم پنجره) اوه ...
اوه ... میله های پنجره را هم برداشته اند ! ..

مازیار با آستین چشم خودش را پاک میکند .
مازیار پرت - اوه .. چه تاریک است ... تاریک شده ، یک پرده جلو
چشم را گرفته ، چیزی را نمی بینم .
صدای همهمه بیرون خیلی بلند میشود . تشت میزنند هلهله میکنند ، علی بن
ربیع یخه مازیار را میگیرد . مازیار هم خنجر را از پشت به شانه او میزند . مازیار قهقهه
میخندد .

عربها میریزند و مازیار را میگیرند .
پرده میافتد .

یادداشت ۱

آفرینگان نام نسکی از اوستاست که در هنگام گاهنبار برای شگون میخوانند. در کتاب صد درنتر دسیزدهم س ۱۲ چاپ بمبئی می نویسد :

«(۱) اینکه روان پدر و مادران و خویشان نیکو باید داشتن (۲) و چون روز ایشان باشد ، جهد باید کردن تا یزشن باشد و میزد و درون و آفرینگان بکنند .

«(۳) چهار دین پیداست که هر گاه که روز ایشان باشد نه هزار و نه صد و نود و نه فروهر اشوان با خویش آورند و بخانه خویش آیند ، مانند آنکه بخانه خویشان شود و گروهی را بهممانی برد. (۴) و چون درون و میزد و آفرینگان گویند آن گروه شاد شوند و آفرین کنند آن خانه را و کدخدا را و کدبانورا و کسانی را که در آن خانه باشند.

«(۵) اما اگر میزد و درون و یزشن و آفرینگان نکنند از بامداد تا هنگام دیگر آنجاش بمانند و امید میدارند که مگر ما را یاددارند. (۶) پس اگر نیاورند ، روان از آنجا بر گردند و تیز تر بر بالا شوند و بگویند ای دادار اورمزد ایشان نمیدانند که همچنین ما ایشان بدین جهان میباید آمدن و کسی را در آن جهان رهائی نخواهند دادن، (۷) اورا بدرون و میزد و آفرینگان کرفه حاجت است نه آنکه ما را بدان حاجت است. (۸) ولیکن اگر ایشان روز گار ما نگاه داشتندی ما گونه گونه بلاها ازوی بگردانیدیم ولیکن چون روز گار ما نگه نداشتندی مایاری این خانه نتوان آمدن.

(۹) این مایه بگویند و دژم میگردند و از آنجا بشوند.»

همچنین رجوع شود بصفحه ۲۸ درسی و هفتم . صفحه ۳۶ درجهل و هفتم صفحه ۵۴ درهفتاد و هشتم. بندهش ص ۱۲۴ قسمت ۵۱، بندهش ص ۱۶۱ قسمت ۹۳. و نیز رجوع شود به کتاب «نیرنگستان» صفحه ۳۳.

یادداشت ۴

مهرگان - «نام روزشازدهم ازهرماه و نام ماه هفتم ازسال شمسی باشد. ۰۰۰ و نزد فارسیان بعد از جشن وعید نوروز که روزاول آمدن آفتاب است ببرج حمل ازاین بزرگتر جشنی نمیباشد. و همچنانکه نوروز را عامه و خاصه میباشد، مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تاشش روز تنظیم این جشن کنند. ابتدا از روزشازدهم و آن رامهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آن را مهرگان خاصه خوانند. گویند که خدای زمین را در این روز گسترانید و اجساد را در این روز مجل و مقر ارواح گردانید؛ و در این روز ملائکه یاری و مددکاری کاوه آهنگر کردند و فریدون در این روز بر تخت پادشاهی نشست و در این روز ضحاک را گرفته بکوه دماوند فرستاد که در بند کنند. و مردمان بسبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و عید نمودند... و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادند.»^۱

«چون کاوه (کابی) بر بیور اسپ ازدها (ضحاک) بشورید و او را بتاراند و مردم را بطاعت فریدون خواند، مردم همینکه خروج فریدون را بشنیدند شادی کردند. گویند در این روز فرشتگان برای یاری فریدون بزمین

فرود آمدند . سبب تعظیم مهرگان اینست .^۱

« همینکه فریدون از کار ضحاک بپرداخت و او را بند نهاد و بزندان کرد باروز مهر موافق شد و مردم آن را عید گرفتند و مهر جان نامیدند .^۲ مهرگان این سال، روز ششم نوامبر ۸۴۰ میلادی بود و بروز شبیه هفتم محرم ۲۲۶ می افتاده ولی در تئاتر این طور فرض شده که در اوایل ذی القعدة ۲۲۵ واقع میشده .

یادداشت ۳

آذین سردار بابك گفت: « من از دست جهودان [یعنی مسلمانان] بقلعه پناه نخواهم برد و حتی زنان خود را نیز به قلعه جای نمیدهم . »
 « لا اتحصن من اليهود یعنی المسلمین ولا ادخل عیالی حصناً و ذلك ان بابك قال له ادخل عیالك الحصن ، قال انا اتحصن من اليهود ؟ »
 یادداشت آقای منوی از طبری در حوادث سال ۲۲۲
 وقتی بابك را پسر سنباد بخیانیت تسلیم عرب کرد بابك با و روی کرده گفت: « مرا ارزان بچهودان فروختی ، اگر مال میخواستی بخودم میگفتی من خیلی بیشتر از آنچه اینان بتو میدهند میدادم . »^۱ ایضاً طبری در حوادث سال ۲۲۲ .

در ترجمه فارسی طبری این طور مینویسد : « ای بیو فاجنین و چنین ، ارزان مرا فروختی باین چهودان . »

یادداشت ۴

همینکه خلیفه منصور بنیاد شهر بغداد مینهاد ، خالد بن برمك طرح آن را ریخت . ابویوب مورخانی منصور را بر آن داشت که ایوان کسری را

۱ - البیرونی . ۲ - نمایی ، غرر اخبار ملوک فرس . نقل از مقاله آقای
 منوی در مجله تقدم ص ۱۶۰-۱۶۱ .

درمداین خراب کند و مصالح آن را بیغداد آورد که خرج کمتر بشود . منصور رأی خالد را در این باب پرسید، وی گفت: «من باین امر موافق نیستم زیرا این بنا یکی از آیات اسلام است که هر کس آن را ببیند، داند که خداوند چنین سرائی را جز کاردین و امر خدائی از میان نمیرد، و ازین گذشته نماز گاه علی بن ابی طالب درینجاست ، «منصور خشمناک شد و گفت: «سب مخالفت تو نه اینست بلکه جانب داری ایرانیت و ایرانیان است.» و امر کرد که کوشک سپید را ویران کنند . يك جانب آن را که خراب کردند و مصالح را بیغداد بردند، حساب کردند و مخارج خرابی و حمل و نقل بیش از آن میشد که بخواهند مصالح نو بسازند، منصور خالد را بخواند پرسید چه باید کرد. خالد گفت: «من آن روز میگفتم مبادرت باین کار مکن، اما امروز میگویم تا پایه و اساس عمارت را بیرون نیآوری دست از خرابی آن مکش تا نگویند عرب از خراب کردن خانه ای که ایرانیان ساخته بودند عا جز ماندند.» منصور نپذیرفت و امر کرد دست از خرابی آن باز کشند .

یادداشت آقای مینوی از تاریخ طبری و تاریخ طبرستان .

یادداشت ۵

« .. چون چشم معتمضم بر بابك افتاد گفت . ای سگ چرا در جهان فتنه انگیزی؟ هیچ جواب نداد ، فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند . چون يك دستش بریدند ، دست دیگر در خون زد و بر روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد . معتمضم گفت: ای سگ این چه عملست؟ گفت: درین حکمتی است: شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد . من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود

نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاو یا شاخها بیاوردند
و همچنان تازه بایک ملعون را در میان پوست گرفتند ، چنانکه هر دو شاخ
گاو بر بنا گوش او بود ، در وی دو ختمد و پوست خشک شد . پس
همچنان زنده بردارش کردند ، «

سیاست نامه نظام الملک ص ۱۷۶ چاپ تهران .

پایان

www.tabarestan.info
تبرستان

هنران نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید

انتشارات امیرکبیر

محل و تاریخ چاپ نخست.

- ۱ - فوآئد گیماهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان
تهران ۱۳۰۹
(و «صفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)
- ۳ - سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۴ - سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)
- ۷ - نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (۴م. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغوغ ساهاب (۴م. فرزاد)
تهران ۱۳۱۲
- ۱۰ - ترانه های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش گمان شکن
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴- زند و هومن یسن .
تهران ۱۳۲۳
(و « کارنامه اردشیر بابکان » تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (باحسن قالمیان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷- مسیح (باحسن قالمیان)
تهران ۱۳۲۹
- مجموعه نوشته‌های پراکنده
تهران ۱۳۳۴
(شامل داستاها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوهای گوناگون)
- ۱۹- توپ مرواری